



جادوی اغبر

آیدا رشید کاربر نودهشتیا



ژانر: فانتزی

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: Morganet

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 120

www.98ia3.ir

1401/5/12

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: **98ia**

[[MorganitG.D]]

T.M:

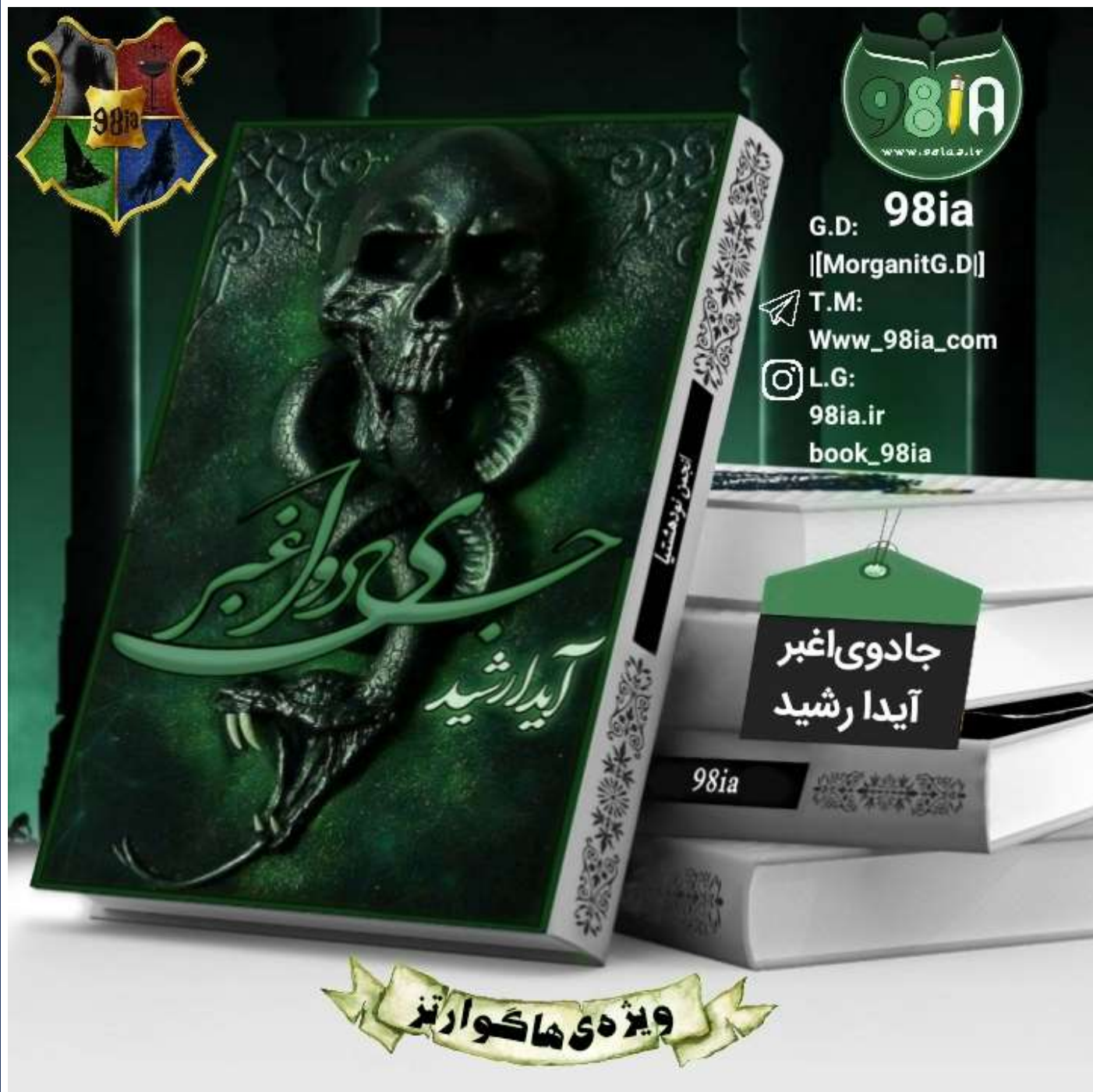
Www_98ia_com



L.G:

98ia.ir

book_98ia



ویژه‌ی هاگوارتز

خلاصه: جادویی سیاه که نابودی آنها را به طور موقت به بار می‌آورد اما این جادو موقت است! سنیونایت در انتظار آنها است، سنیونایت‌هایی وحشتناک که جان هر انسانی را می‌گیرند! جادوگران سعی در نابود کردنشان دارند اما قدرت آنها را دست کم گرفته‌اند! فقط کافی است این جادوگران از خط قرمز عبور کنند، آن موقع است که سنیونایت وحشت واقعی را به آنها نشان می‌دهند!

مقدمه:

می‌آید، با سرعت می‌آید!

با شتاب به سمتمان می‌آید.

با آن چشمانی که شرور بودن در آنها شناور است، نگاهمان می‌کند!

زهري به وجود می‌آورد که جان ما را بگیرد.

سحری به وجود می‌آورد که جانشان را بگیرد.

برایشان مهم نیست آن کسی که در جلوی راهشان سبز می‌شود،

کودک باشد یا بزرگسال!

می‌بلعد هر چه جلوی راهش قرار گیرد را!

(کریس)

با صدای رعد و برق، چشم‌هام رو باز کردم. خمیازه‌ای کشیدم و با

خستگی از روی تخت پایین اومدم. نگاهی به ساعت انداختم که روی

میز کنار تخت بود؛ ساعت هشت شب رو نشون می‌داد، باید به کلبه

آنجل می‌رفتم و بهش آموزش می‌دادم.

سری به چپ و راست تکون دادم، از داخل کمد سفید رنگی که کنار

تختم بود، ژاکتم رو برداشتم و از روی پیراهن سفیدم پوشیدمش.
دیگه نیازی به شلوار نداشتم چون مناسب بود.

در کمد رو بستم و به سمت در چوبی کلبه‌ام پا تند کردم تا به کلبه‌ی
آنجل که کمی باهام فاصله داشت، برم. اتاق و هال جدا نبود و کلبه‌ام
فقط یک در داشت. دور تا دور هال، مبل‌های سفید رنگ بود و
چندتا کتاب هم روی طاقچه بود. به غیر از این‌ها چیز دیگه‌ای نبود.
در خروجی کلبه رو باز کردم و بیرون اومدم. نگاهم رو توی شهر
آرومم چرخوندم، چقدر جادوگرهای خوبی توی این شهر بودند
که آرامش رو به شلوغی ترجیح می‌دادند؛ اما این‌بار زیادی آروم
بود و پرنده هم پر نمی‌زد! واقعا عجیب به نظر می‌رسید و از همه
بدتر رعد و برق هم می‌زد!

شونه‌ای بالا انداختم و به سمت کلبه‌ی آنجل قدم برداشتم. هوا سرد
بود و صدای قدم‌های محکم، سکوت شهر رو می‌شکست. هوا
تاریک بود و نور چراغ‌های جادویی که به طور معلق روی هوا
بودند، شهر رو کمی روشن می‌کرد و گل‌های روشن‌بخش هم که
خیلی کم وجود داشتن، گه‌گاهی نور می‌تابیدن.

با رسیدن به کلبه، وایسادم. چشمم رو از شهر سحرآمیز گرفتم و به
در دوختم. با دستم در رو زدم که بعد از چندثانیه در باز شد و آنجل
رو به روم وایساد. مثل همیشه لبخند روی لبش بود؛ ولی از درون
داغون‌تر از اون چیزی بود که بخوام فکرش رو بکنم.
-سلام کریس.

با صداش، به خودم اومدم و جواب سلامش رو با لبخند دادم که از
جلوی در کنار رفت و تعارف کرد تا داخل خونه چوبی برم.
تشکری زیرلب کردم و وارد خونه شدم. نگاهم رو توی کلبه
چرخوندم، معلوم بود که داشت کتاب می‌خوند چون کتاب‌های روش
درست کردن اکسیر، روی میز بود.

-کریس!

با صداش، بهش چشم دوختم؛ روی مبل دو نفره طوسی رنگش نشسته بود و با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد. لبخندم پررنگ‌تر شد، با قدم‌های بلند به سمتش رفتم و کنارش نشستم. دستم رو زیر چونه‌ام زدم و گفتم:

-جانم؟

لب‌هاش رو غنچه کرد و گفت:

-میشه فردا بریم گردش؟ واقعا به یک گردش نیاز دارم. حوصله‌ام دیگه سر رفته توی این کلبه. شهر هم این روزها به طور عجیبی ساکته و احساس می‌کنم این سکوت یک هشداره! نکنه قراره یک اتفاق بدی بیوفته؟

راست می‌گفت، شهر زیادی توی سکوت غرق شده بود و این خیلی بد بود. با انگشت اشاره‌ام، چونه‌ام رو خاروند و گفتم:

-باشه، فردا ساعت هفت میام اینجا تا بریم جنگل. امروز هم کمی تدریس می‌کنم چون خسته‌ام و حوصله ندارم.

با حرفی که زدم، اخم ریزی کرد و گفت:

-چرا؟ تو که همیشه برای هرچیزی انرژی داشتی، یکهو چرا خسته و درمونده شدی؟ من رو اگه فردا گردش نبری و هی بهونه بیاری قهر می‌کنم.

فعلا وقت تعریف کردن خوابی که دیده بودم نبود، موهای مشکیم رو به عقب فرستادم و گفتم:

-همیشه از این قهر کردن‌ها تدم می‌اومد، یکم سرسنگین باش.

آنجل الان هم بیا زود آموزش درست کردن معجون جوونی رو یادت بدم، بقیه اکسیرها بمونه برای چند روز دیگه.

سری به نشونه‌ی مثبت تکون داد، از جاش بلند شد و به سمت میزی

که پر بود از وسایل‌های درست کننده‌ی اکسیر، رفت و در حین قدم زدن گفت:

-باشه! امروز منم کمی خستم، از بس کتاب خوندم دیگه چشم برام نمونده.

تک خنده‌ای کردم که اون هم متقابل خندید.

(آنجل)

شیشه‌ی سحرآمیز رو برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم، مواد داخلش تموم شده بود و باید یکی دیگه درست می‌کردم! حالا من قلب گرگینه از کجا گیر بیارم برای درست کردن این اکسیر؟!

کلافه پوفی کشیدم و با لب‌های آویزون شیشه رو توی سطل زباله‌ای که کنار میز بود، انداختم و با بی‌حوصلگی روی مبل دو نفره‌ای که توی کلبه کوچیکم قرار داشت، ولو شدم .

با تاسف سری برای خودم تگون دادم، فکر کنم امروز گرگینه‌ها به شهرمون حمله کنن، آخه هر هفته یا بهتره بگم هر سه روز یک بار به شهر جادوگران سفید حمله می‌کنن و کسانی که نیروی خاصی

توی وجودشون ندارن رو طعمه خودشون می‌کنن و ما جادوگرها دیگه خسته شدیم از بس باهاشون جنگ کردیم؛ مخصوصا من، منی که مجبورم به خاطر اکسیر نابود کننده‌ی گرگینه از قلبشون استفاده

کنم! چند روزیه که به دنبال درست کردن اکسیر برای گرگینه‌هام و فقط به قلبشون نیاز دارم! یک بار برای امتحان درست کردم که موفقیت آمیز بود؛ اما الان گرگینه‌ای به شهرمون حمله نکرده تا

قلبش رو از وجودش بیرون بکشم !

پوزخندی روی لبم نقش بست، بی‌خیال این موجودات شدم

و نگاهم رو توی کلبه‌ام چرخوندم؛ پر بود از وسایل‌های

اسرار آمیز که تم خاصی رو برای کلبه به وجود آورده بودن و توجه هر انسان یا بهتره بگم هر جادوگر رو به خودش جلب می‌کرد! به جز چندتا طاقچه، میز چوبی که از جنس درخت گردو بود و مبل‌هایی که به رنگ آسمون بودن، چیز دیگه‌ای توی خونه‌ام نبود؛ ولی همین وسایل‌های کم کلبه رو شیک‌تر می‌کردن و بدجوری کلبه ساده‌ام به دلم می‌نشست. همیشه چیزهای ساده رو دوست داشتم؛ ولی کریس برعکس من بود. هر موقع خونه‌اش می‌رفتم، جز شلوغی و شلختگی با چیز دیگه‌ای رو به رو نمی‌شدم و واقعا از این اخلاقش متنفر بودم. منه مظلوم همیشه تمیز و مهربون بودم الهی قربونم بری کریس!

از فکرهایی که می‌کردم خنده‌ام گرفته بود، آخرش نتونستم این شیطننت رو کنار بزارم!

تره‌ای از موهای مشکی رنگم رو پشت گوشم زدم و سرم رو به پشت مبل تکیه دادم. خوابم می‌اومد؛ ولی نمی‌تونستم بخوابم. دلم می‌خواست امروز که قراره با کریس به گردش بریم، شیطننت کنم و کریس جونم رو کمی اذیت کنم تا اینقدر توی آموزش‌هایی که می‌ده، بهم گیر نده.

لب‌هام رو غنچه کردم و تا خواستم چشم‌هام رو ببندم، در با صدای بدی باز شد و کریس وحشت زده وارد کلبه‌ی چوبیم شد. ترسیده به کریسی که عرق از پیشونیش، می‌ریخت چشم دوختم. انگاری کسی دنبالش کرده بود که اینجوری ترس برش داشته بود.

بدون این‌که از روی مبل بلندشدم، لب از لب باز کردم و خواستم چیزی بگم که دستش رو به معنی سکوت بالا آورد، به عقب چرخید و با دستش در رو بست. همینجوری بدون پلک زدن بهش زل زده بودم که به سمتم چرخید و چشم‌های سیاهش رو به چشم‌هام دوخت. چشم‌هاش از ترس می‌لرزید! وحشتی که توی وجودش داشت، به

وجود من هم منتقل کرد. می‌دونستم که اتفاق بدی افتاده که این‌جوری داره نفس- نفس می‌زنه و خوب می‌دونه که اگه یک اتفاق بد رو بکھو بهم بگه، همون‌جا سخته می‌کنم برای همین همیشه با مقدمه چینی حرف‌هاش رو می‌زد.

-آنجل، فکر کنم شهر در خطره!

با شنیدن صداش، افکارم پر- پر شد، چشم‌های گرد شده‌ام بیشتر گرد شد و با تعجب گفتم:

-چی گفتی؟! نشنیدم.

پوکر فیس نگاهم کرد و این‌بار کمی تن صداش رو بالا برد:

-میگم شهر در خطره! فهمیدی خانم جادوگر؟! شیطننت رو هم بزار کنار آنجل! الان وقت شیطونی کردن نیست، یک لحظه جدی باش.

چی؟! شهر در خطره؟ مگه چنین چیزی امکان داره؟! نکنه دوباره گرگینه‌ها حمله کردن! این‌بار بدون هیچ مقدمه‌ای سر اصل مطلب رفته بود که نشونه‌ی وضعیت قرمز بود!

بزاق دهنم رو با صدا قورت دادم، با پاهای لرزون از روی مبل بلند شدم و چند قدم بهش نزدیک شدم. لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-یعنی چی؟! گرگینه‌ها حمله کردن؟

سردرگم پوفی کشید، دستش رو توی موهایش فرو برد و با صدای لرزونی گفت:

-نه! الان شبه و هوا ابریّه. خب؟

سری تگون دادم که شروع کرد به قدم زدن توی کلبه و هم‌زمان با قدم زدنش، گفت:

-سکوت وحشتناکی توی شهر حکم‌فرماست و هوا گرفته! به قول

بابا حتما قراره یک اتفاق بد بیوفته وقتی هوا زیادی تاریکه و همه‌جا

ساکته.

منظورش رو به هیچ عنوان نمی‌فهمیدم، به خاطر همین فقط بهش نگاه کردم که گفت:

-ببین این علامت خطرِه! کلاغ‌ها دارن سروصدا می‌کنن و انگاری بوی خطر رو حس کردند و...

با صدای جیغ دختری که از بیرون کلبه اومد، حرفش نصفه موند! چشم‌هام گرد شدن و ترسیده چند قدم به عقب رفتم که کریس با نگرانی به چشم‌هام نگاه کرد و لب زد:

-برم ببینم چه خبره! همین‌جا وایسا و تکون نخور. این یک دستوره آنجل!

پشت سر این حرفش، به سمت پنجره دوید. ترسیده بودم و دلم می‌خواست دلیل جیغی که از بیرون اومد رو بفهمم پس توجهی به دستورش نکردم و دنبالش رفتم که پرده‌ی سفید پنجره رو کنار زد و به بیرون چشم دوخت با نگاه کردن به بیرون، چشم‌هاش هر لحظه از تعجب و ترس، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و این علامت هشدار بود! پنجره کلبه کوچیک بود، نمی‌تونستم بیرون رو ببینم و کریس هم جلوی دیدم رو گرفته بود و این واقعا کلافه‌ام می‌کرد و داشتم از کنجکاوی می‌مردم.

کلافه به موهای پریشون مشکیش نگاهی کردم که زیر لب گفت:
-یا خدای جادو! این دیگه چیه؟

از پنجره فاصله گرفت و با چشم‌هایی که مردمک‌هاش از ترس می‌لرزیدن به منی که نگران و مضطرب بهش چشم دوخته بودم، نگاه کرد. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

-داداش، چی شده؟! چرا اینقدر ترسیدی؟ مگه پشت اون پنجره چی دیدی که رنگت پریده؟ چرا مردم دارن جیغ و داد می‌کنن؟ چه اتفاقی

افتاده؟ قلبم اومد توی دهنم دیگه!

نفس پر حرصی کشید و گفت:

-حشرات موزی!

از تعجب چشم‌هام گرد شد، دوباره چند قدم از ترس عقب رفتم و گفتم:

-چی؟ چه حشراتی؟

پوف کلافه‌ای کشید و بدون این‌که جوابم رو بده، به سمت در کلبه پا تند کرد. خواستم دنبالش برم که به سمت برگشت و با عصبانیتی که توی صداش موج می‌زد، گفت:

-حق نداری دنبالم بیای! میری روی مبل می‌شینی و هیچ‌کاری نمی‌کنی. فهمیدی؟ دلم نمی‌خواد اتفاقی برات بیوفته! اون حشراتی که من از پشت پنجره دیدم، وحشی‌تر از هر کس و هر چیزی هستن!

چطور می‌تونستم هیچ‌کاری نکنم؟ دلم از حرفی که زد، کمی شکست؛ مگه من بچه‌ام که نتونم از خودم محافظت کنم؟ ابرو هام به هم گره خورد و اخم بدی رو به نمایش گذاشت.

همه چی برام گنگ و مبهم بود. من هم دلم می‌خواست بیرون برم و ببینم چه خبره! صداها داد مردم، توی کل کلبه می‌پیچید و ترسم رو چند برابر می‌کرد. نگاهم رو به چشم‌هاش دوختم، می‌دونستم که نگرانم برای همین به اجبار باشه‌ای زیر لب گفتم که لبخند محوی زد و با یک بشکن، از جلوی چشم‌هام محو شد.

سردرگم خواستم به سمت پنجره برم که منصرف شدم، دلم نمی‌خواست از حرف کریس سر پیچی کنم؛ اما کنج‌کاوی مانع می‌شد. دلیل داد و فریاد مردم شهر چی بود؟ صدای جیغ دخترها و کسایی که کمک می‌خواستن، تپش قلبم رو بیشتر می‌کردن.

کلافه دستم رو توی موهای خوش حالتم فرو بردم، وای چی کار کنم؟
دلم می‌خواد برم ببینم چه چیزی توی شهر هست ولی می‌ترسم! به
جز انتظار کار دیگه‌ای نمی‌تونستم بکنم. آهی کشیدم و به سمتِ مبل
رفتم؛ روش نشستم و به میز کناریش چشم دوختم که چشمم به قاب
عکسی که روی میز بود، خورد. رو به روی اکسیرهای عمر بود،
عکس من و آنتونی خودنمایی می‌کرد. اگه آنتونی اینجا بود،
می‌تونست به کریس کمک کنه!

لبخند تلخی زدم و چند ثانیه‌ای به عکس چشم دوختم که با داد کریس
که بیرون از کلبه اومد، به خودم اومدم و با دهن باز به در کلبه
چشم دوختم. دست‌هام شروع به لرزیدن کردن و عرق از پیشونیم
سرازیر شد. بسه! واقعا دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم، باید بیرون
می‌رفتم و می‌فهمیدم که چرا مردم شهر دارن فرار می‌کنن!
لب خشک شده‌ام رو به هم فشردم، از روی مبل به سختی بلند شدم
و با پاهایی که سست شده بودن به طرف در پا تند کردم. وسط راه
کم مونده بود که پای راستم به پای چپم بیپچه که لیا؛ جغدی که رفیقم
بود و اون رو به هر کسی ترجیح می‌دادم، آستین لباسم رو گرفت و
نذاشت که روی زمین بیوفتم. صاف سرجام ایستادم و با لبخند بهش
چشم دوختم که بدون هیچ حرفی از جلوی چشم‌هام محو شد.
هیچ‌وقت حرف نمی‌زد و بعضی وقت‌ها به کمکم می‌اومد. سری از
تاسف براش تکون دادم و لباسم رو کمی تکوندم تا خاکی چیزی
روش نمونه.

دوباره به سمت در رفتم و دستگیره در رو توی دستم گرفتم،
خواستم در رو باز کنم که یکهو خنجری توی در فرو رفت و در
چند سانتی متری صورتم قرار گرفت. قلبم دیگه نزد و انگاری
قطرات برفی روی پیشونیم ریخته شد، عرق سرد ازش سرازیر
می‌شد و روی صورت رنگ پریده‌ام می‌ریخت.

توی شوک فرو رفتم، نه می‌تونستم تکون بخورم نه می‌تونستم جیغ
بزنم! فقط با چشم‌های گرد شده از تعجب، به نوک تیزش نگاه
می‌کردم. چند ثانیه‌ای همینجوری توی شوک بودم که با صدای داد
دوباره‌ی کریس، به خودم اومدم و چند قدمی عقب رفتم. دستم رو
سمت نوک خنجر بردم؛ متن سحری که تازه یادم گرفته بودم رو
زیر لب گفتم و در حین زمزمه‌ی ورد، با انگشتم نوک خنجر رو
گرفتم و ذوبش کردم. بعد از ریخته شدن ذرات آهن روی چوب‌های
کلبه، دستم رو توی هوا کمی تکون دادم تا آهنی روی انگشت‌هام
نمونه! نفس عمیقی کشیدم و دستم رو سمت دستگیره چوبی در بردم
و با یک حرکت در رو باز کردم. در رو کمی باز کردم و به بیرون
نگاهی انداختم که با دیدن مردمی که از دست حشراتی عجیب و
غریب فرار می‌کردن و هی به اون طرف و به این طرف می‌دویدن،
قلبم به در اومد. مغزم هنگ کرده بود، نمی‌تونستم چیزی که دیده
بودم رو هضم کنم! پس ساکتیه شهر به خاطر این اتفاق ترسناک
بود.

(کریس)

به دور خودم چرخیدم و مردم شهرم رو که توسط حشرات بزرگی،
به اسارت گرفته می‌شدن چشم دوختم. اون حشرات موزی با
خودشون مردم شهرم رو می‌بردن! معلوم نبود که داشتن کجا
می‌بردنشون و می‌خواستن باهاشون چی کار کنن! هر جور شده باید
ازشون دفاع کنم و این موجوداتی که معلوم نبود از کدوم قبرستونی
اومدن رو نابود کنم.

-نه، مامان نرو! تو رو خدا وایسا من رو تنها نزار.

با صدای جیغ و داد بچه‌ای که از پشت سرم اومد، به عقب چرخیدم
که با صحنه دردناکی مواجه شدم؛ بچه‌ای که تقریباً شش سالش بود،

روی زمین افتاده بود و مادرش رو یکی از حشره‌ها گرفته بودن و با خودشون داشتن می‌بردنش !

توی جام خشکم زد! خدایا داره چه اتفاقی می‌افته؟! این حشرات دارن چه بلایی سر شهرمون میارن؟! باید یک کاری می‌کردم؛ جادو! آره باید از جادو و قدرتم استفاده می‌کردم، تنها راه نجات شهر همین بود! فاصله چندانی با کلبه آنجل نداشت و تقریباً چند متر اونورتر از کلبه بودن .

اخم ریزی کردم و با تموم سرعت به سمت مادر اون بچه دویدم؛ اما دیگه دیر شده بود! اون حشره‌ی وحشی مادر بچه رو برد، پسر بچه گریه کنان روی زانوهایش افتاد و اشک ریخت. نفس- نفس می‌زد و قلبم از این همه بی‌انصافی به درد اومده بود. جیغ و داد مردم تمومی نداشت و هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. صدای جیغی که مادر پسر زده، توی شهر پیچید و اکو شد! دیگه پاهام جون دویدن نداشتن و خسته شده بودم از بس با این موجودات جهنمی جنگیده بودم و همه تلاش‌ها و جادو هام بی‌فایده بود.

سرعت خودم رو کم کردم و همین که کنار بچه وایسادم، سرش رو بالا آورد و با چشم‌های اشکی نگاهم کرد. دلم آتیش گرفت! کنارش نشستم و موهای رو که جلوی چشمش ریخته شده بودن رو به پشت گوشش فرستادم.

خواستم بغلش کنم و به کلبه آنجل ببرمش که یکهو توسط چیزی روی زمین کشیده شدم !
(آنجل)

دیگه نمی‌تونستم این وضعیت رو تحمل کنم؛ باید یک کاری برای مردم می‌کردم! نگاهم رو از حشراتی که سعی در بردن جادوگران مبتدی داشتن، گرفتم و در کلبه رو سریع بستم. عقب گرد کردم و نگاهم رو توی کلبه چرخوندم. خدا باید چی‌کار می‌کردم؟! از

جادوگران قدرتمند که نمی‌تونستم کمک بگیرم؛ به گفته کریس، اون‌ها فقط توی وضعیت‌هایی که زیاد خطرناک باشه و کل سرزمین جادوگران رو نابود کنه، ظاهر میشن!

بزاق دهنم رو قورت دادم و تصمیم گرفتم خنجرم رو بردارم و به جنگ باهاشون برم اما با صدای کریس که اسمم رو با فریاد صدا زد، سرجام خشکم زد. نفس‌هام تندتر و تندتر شدن، سریع به عقب چرخیدم و به در کلبه چشم دوختم. کریس من رو صدا زد؟ وای نه! دست‌های لرزونم رو دوباره به سمت دستگیره بردم و در رو باز کردم؛ باز شدن در همانا و به آتش کشیده شدن خونه‌های شهر هم همانا! با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بودن، به خونه‌هایی که در حال سوزش بودن، چشم دوختم. لب‌هام از ترس می‌لرزیدن! در عرض یک ثانیه شهر رو به آتش کشیدن؟ مردم شهرمون مثل چوب‌هایی که توی شومینه می‌سوختن، سوختن؟ شونه‌هام از گریه لرزید، اشک‌هام که مثل مروارید بودن روی زمین یکی-یکی ریختن. نگاهم رو از خونه‌ها گرفتم و به حشراتی که مردم رو روی زمین می‌کشیدن و با خودشون می‌بردن، نگاه کردم. بعضی از جادوگرها زنده- زنده توسط آتیشی که حشره‌ها ایجاد می‌کردن، آتش می‌گرفتن و بعضی‌ها هم به اسارت گرفته می‌شدن؛ اما کریس کجاست؟

بغض راه گلوم رو گرفته بود، دیگه به خاطر این اتفاق روانی شده بودم. مثل دیوونه‌ها جیغی کشیدم و خواستم پام رو به بیرون از کلبه بزارم که یک چیزی مانع شد و من رو به عقب هل داد! انگار محافظی دور کلبه‌ام بود و نمی‌داشت که پام رو بیرون بزارم حتی از آتش گرفتن کلبه‌ام جلوگیری می‌کرد. چطور چنین چیزی ممکنه؟! من باید به شهروندان کمک می‌کردم!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم با تموم سرعتم به سمت در بدوئم

که بسته شدن خود به خود در، مانع شد! متعجب به در چشم دوختم که صدایی از پشت سرم اومد و صداها‌ی بیرون کلبه به کل قطع شد!

-آنجل، بیرون نرو! حشرات تموم مردم رو با خودشون بردن به خاطر همین صدای جیغ و داد قطع شد! الان هم حشره‌ی ونوس داره شهر رو بررسی می‌کنه تا آدمی باقی نمونه باشه، خودت که دیدی کل شهر رو به آتیش کشیدن اما کلبه تو... مانع حرف زدنش شدم و همین‌جوری که به در زل زده بودم، لب زدم:
-تو کی هستی؟!!

پشت سر این حرفم به عقب چرخیدم که چشمم به آقای کوین بزرگترین و قدرتمندترین جادوگر سرزمین جادوگران خورد! اون این‌جا چی کار می‌کرد؟! روی مبل نشسته بود و با اون چشم‌های قرمزش بهم نگاه می‌کرد. متعجب قدمی به جلو برداشتم و گفتم:
-آ...آقای کوین! شما این‌جا چی کار می‌کنین؟!!

لبخندی زد و پای راستش رو روی پای چپش انداخت و گفت:
-برای نجات شهر اومدم. مطمئنم که معنی حرف‌هام رو نفهمیدی! قدرت حرف زدن نداشتم، به قول خودش معنی حرف‌هاش رو نفهمیده بودم! یعنی مردم شهرم پر-پر شدن؟! نمی‌تونم چنین چیزی رو باور کنم! به خدا نمی‌تونم، دوباره اشک‌هام سرازیر شد.
انگار که حرف‌هام رو از چشم‌هام خونده بود، چون گفت:

-ببین آنجل؛ تو باید یک جادوگر واقعی بشی! خودم بهت آموزش میدم مثل برادرت. الان داداشت نیست، من هم نمی‌دونم که کجاست! تو باید برای ارتقای مقامت، به شهر ما بیای یعنی شهر جادوگران سیاه. ما نمی‌دونیم که قراره توی آینده چه اتفاقی برامون بیوفته!

معلوم نیست که چه بلایی سرمون میاد. الان هم تموم وسایلت رو جمع کن تا به جنگل سیاه بریم. جنگل سیاه رو می‌شناسی؟! حرف‌هاش بوی حقیقت می‌داد. چیزهایی که به زبون آورد، همشون عین حقیقت بودن. سرم رو کمی کج کردم و با لب‌های جمع شده گفتم:

-او هوم می‌دونم! گفتی به جنگل سیاه بریم؟ همون جنگلی که از طریق اون به شهر شما میرن؟!!

نفسی عمیق کشید و از روی مبل بلند شد، با قدم‌های بلند فاصله بینمون رو کم کرد و توی چند قدمی من وایساد. همونجوری که نگاهش بین چشم‌هام در حال گردش بود، لب زد:

-آره. جنگل سیاه مکان زندگی گرگینه‌ها؛ جایی که ممکنه گرگینه‌ها بهمون حمله کنن و ما مجبور بشیم که باهاشون بجنگیم؛ البته به غیر از گرگینه، موجودات ناشناخته‌ای هم اونجا وجود داره. مثلاً جادوگران سفید، اگه تنهایی به اون جنگل برن و جادوگر قدرتمندی کنارشون نباشه، زنده از اون مکان بیرون نمی‌آین!!

حرف‌هاش برام مبهم بود! ما چجوری می‌تونستیم با هزارتا گرگینه بجنگیم؟ البته کوین خودش به هزاران گرگ و گرگینه حریف بود ولی من که هنوز کاملاً سحر و جادو رو بلد نبودم چی؟!!

-نترس! من ازت مواظبت می‌کنم و قدرت گرگ‌ها اونقدرها هم که فکر می‌کنی زیاد نیست. انگاری ما جادوگرهای سیاه رو دست کم گرفته! یک بشکن بزنیم کار همشون تمومه.

چشم‌هام گشاد شد، این از کجا فهمید که چی توی فکر من می‌گذره؟! اصلاً چجوری ذهنم رو خوند؟

خواستم لب از لب باز کنم که خنده‌ی بلندی کرد، ته ریشش رو با دست‌های گندمی‌اش خاروند و گفت:

-تو چقدر ساده‌ای؛ عزیز من، مثلاً جادوگر سیاه هستم‌ها! انتظار داری ذهنت رو نخونم؟

چینی به دماغ دادم و دو قدم به عقب رفتم تا بهتر بتونم ببینمش. زبونم رو روی دندون‌هام کشیدم و با صدایی که به زور از گلو در می‌اومد، گفتم:

-اولا نخندین! دوما ساده نیستم، سوماً چنین انتظاری ندارم جناب جادوگر سیاه، چهارماً چیز، اوم چیز بوده‌ها! یک لحظه وایسا، یادم رفت اه! یک چیزی بود ولی نمی‌دونم چه چیزی بود. هوف! لب‌هاش رو محکم به هم چسبوند تا جلوی خنده‌اش رو بگیره! ای تف توی این شانس، یادم رفت می‌خواستم چی بگم.

پوفی کشیدم و در حین رفتن به سمتِ طاقچه کتاب‌ها، گفتم:

-قبلاً یک چیزهایی راجب حشراتی توی یک کتابی خونده بودم فکر کنم راجب همین حشرات باشه. کوین من هنوز هم نگران کریس و جادوگرهام. درسته اشکم دیگه درنمیاد ولی بی‌قرار شونم. جلوی طاقچه وایسادم و کتاب جادوی سفید رو برداشتم، همونجوری که پشتم به کوین بود گفتم:

-نوشته بود که سنیونایت‌ها فکر کنم همون حشرات باشن، توی فضا زندگی می‌کنن و توی سال هزار و پانصد به زمین حمله کردن و...

با کشیده شدن کتاب از توی دستم، متعجب به کوین که کنارم وایساده بود و در حال ورق زدن صفحات کتاب بود، نگاه کردم. لب از لب باز کردم تا حرفی بزنم که قبل از من شروع کرد به حرف زدن: -توی این کتاب، فقط کمی راجب سنیونایت‌ها توضیح داده و نگفته که مردم رو کجا بردن و چه بلایی سرشون آوردن! تو تا حالا این کتاب رو نخوندی درسته؟!

سری به معنای آره تکنون دادم و گفتم:

-خب، الان از کجا بفهمیم که حشرات چه بلایی سر مردم آوردن؟! بدجوری نگران کریسم، نکنه بلایی سرش بیارن! تو رو جون هرکی که دوست داری برای کریس یک کاری بکن من بدون اون می‌میرم! تنها کسیه که توی زندگیم دارمش. راستی ما چجوری می‌تونیم بدون اطلاع داشتن از قدرت‌های اون موجودات باهاشون بجنگیم؟

نگاهش رو از کتاب گرفت و به چشم‌هام دوخت، قدمی به جلو اومد و گفت:

-با استفاده از عقلمون! البته این کار خیلی سختیه ولی باید بتونیم پناهگاه سنیونایت‌ها رو پیدا کنیم و مردمون رو نجات بدیم اما یک چیزی رو هیچوقت یادت نره؛ ما نمی‌دونیم که این موجودات چه قدرت‌هایی دارن و می‌تونن چه بلایی سر شهروندان شهرمون بیارن. این رو هم بگم که اون حشره‌ها قدرتمندتر از چیزی هستن که ما توی ذهنمون تصور می‌کنیم، اگه زور و جادوی زیادی نداشتن کریس که جادوگر سیاهه می‌تونست در عرض چند ثانیه نابودشون کنه ولی نتونست!

راست می‌گفت؛ باید دنبال راه حل برای این مسئله باشیم! دستم رو زیر چونه‌ام زدم و حالت متفکرانه‌ای به خودم گرفتم و گفتم:

-استاد یک سوال!

بدون این‌که نگاهش رو از چشم‌هام بگیره، گفت:

-بپرس.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

-شما چرا اینقدر شبیه آدریان هستین؟

بدون این‌که تغییری توی صورتش ایجاد کنه، گفت:

-آدریان کیه؟

آهی کشیدم و جواب دادم:

-برادر م .

متعجب پرسید:

-برادرت؟! الان کجاست؟ مگه تو فقط یک داداش نداری؟

ابرویی به نشونه نه تگون دادم و گفتم:

-نچ، قضیه‌اش طولانیه. توی راه بهتون توضیح میدم، باشه؟!

سری به معنای باشه تگون داد، ازم کمی فاصله گرفت و گفت:

-لطفا زود آماده‌شو! ساعت دوازده شب نشده باید بریم. من هم الان

میرم بیرون رو چک کنم ببینم ونوس رفته یا نه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-حتما رفته آخه صدایی از بیرون نمیاد به جز صدای سوختن چوب

کلبه‌ها.

سری به چپ و راست تگون داد و گفتم:

-ونوس زیاد از خودش صدا در نمی‌آره.

آهایی زیر لب گفتم که لبخند محوی زد و با یک بشکن، از جلوی

چشم‌هام دور شد.

با لب‌های آویزون نگاهم رو توی کلبه چرخوندم و به سمت کمد

سفیدی که با طاقچه کمی فاصله داشت رفتم و درش رو باز کردم.

روی زمین نشستم و چمدون سیاهم رو که روش عکس جادوگر

بود، رو از توی کمد برداشتم و آروم- آروم وسایل‌هام رو جمع

کردم.

نفس عمیقی کشیدم و از روی زمین بلند شدم. همه وسایل‌هام رو

برداشته بودم به جز عکس خودم و آنتونی. لبخند تلخی زدم و قاب

عکس رو از روی میز برداشتم، نگاهی بهش انداختم و لب خشک شده‌ام رو با زبونم تر کردم و عکس رو داخل چمدون گذاشتم و درش رو بستم. خب آماده‌ی آماده بودم و فقط یک چیزی کم بود؛ اون هم اومدن کوین که معلوم نیست کجا مونده! او- او- او از این به بعد باید مواظب فکرهایی که می‌کنم باشم؛ چون اون جادوگر می‌تونه ذهنم رو بخونه! چی میشه یک روزی برسه که من هم مثل کوین و کریس جادوگر سیاه بشم!

با یادآوری کریس، دوباره غم توی دلم نشست. لعنت به این حشراتی که برادر من رو با خودشون بردن و معلوم نیست چه بلایی سرش اومده!

درگیر افکارم بودم که با برخورد جسمی به شونه‌ام، از فکر بیرون اومدم و ترسیده به عقب برگشتم که چشمم توی چشم‌های قرمزی که به رنگ خون بود، قفل شد، توی چند قدمیم وایساده بود و بهم نگاه می‌کرد. کوین کی توی کلبه اومد که من نفهمیدم؟! تا خواستم حرفی بزنم، دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت: -از در نیومدم!

ابرویی بالا انداختم و با لحن مسخره‌ای گفتم: -پس حتما مارمولک شدی و از پنجره اومدی به کلبه زیبای بنده! خجالت نمی‌کشی بی‌اجازه وارد کلبه‌ی زیبای خفته میشی؟ پلکی زدم و ادامه دادم:

-این بار دومیه که بی‌اجازه وارد کلبه‌ام میشی جناب! عاقل اندر سفیه نگاهم کرد، چند قدم عقب رفت و با حالت تفکرانه‌ای، براندازم کرد و گفت:

-با این مغزی که تو داری، فکر کنم ازت یک جادوگر محشر دربیاد یعنی همه رو انگشت به دهن بکنی‌ها! مغزت خیلی خوب کار

می‌کنه، آفرین بهت.

چشم‌هام رو ریز کردم، انگشت اشاره رو بالا آوردم و تهدیدوار گفتم:

-تو الان داری من رو مسخره می‌کنی اون هم توی این وضعیت؟
مگه الان وقت شوخیه؟! به جای مسخره کردن من، بیاین راه بیوفتیم
و زودتر به شهر جادوگرهای سیاه برسیم.
شونه‌ای بالا انداخت، عقب گرد کرد و گفت:

-مسخرت نکردم! چمدونت رو بردار و بیا، ونوس از شهر رفته و
این‌که نه از در اومدم کلبه، نه از پنجره.
و پشت سر این حرفش، شروع به قدم زدن کرد و جلوی در کلبه
وایساد. ستم چرخید و گفت:

-چرا نگاهم می‌کنی؟! بیا بریم دیگه!

پوفی کشیدم و بند چمدونم رو گرفتم تا بلندش کنم که کمر بیچارم،
رگ به رگ شد! از درد کمرم، آخی زیر لب گفتم و به کوین که
داشت بهم می‌خندید چشم دوختم. جادوگر دیوونه!
-جادوگر دیوونه خودتی، مودب باش!

ایشی زیر لب گفتم و سعی کردم صاف و ایسم تا بیشتر از این
مسخره‌ام نکنه. مگه من چقدر وسایل توی این چمدونم گذاشتم که
اینقدر سنگین شده! باید به کوین بگم که بیاد کمکم کنه.

لبخند مصنوعی زدم و بهش نگاه کردم که انگار فهمید می‌خوام چی
بگم به خاطر همون با قدم‌های بلند خودش رو بهم رسوند، خم شد و
چمدون رو به راحتی برداشت! انگار نه انگار که این چمدون
سنگینه، ممکنه کمرش از وسط نصف‌شه. حالا چرا از جادو برای
بردن چمدون استفاده نکرد؟!!

-به جای این‌که با خودت کلنجار بری، بیا زودتر راه بیوفتیم تا شب

نشده!

با صداش، رشته افکارم پاره شد و نگاهم رو سمتش سوق دادم که دیدم به در تکیه داده و بهم زل زده. لبخند دندون نمایی زدم، چوب دستیم رو برداشتم و به سمت کوبین پا تند کردم که قبل از من در رو باز کرد و بیرون رفت. نفسم رو محکم بیرون دادم و از کلبه خارج شدم، در رو هم پشت سرم بستم. وا! مگه محافظ دور کلبه نبود؟ کجا غیبش زد؟

شونه‌ای بالا انداختم. همین که سرم رو بالا آوردم، چشمم به چوب‌هایی افتاد که هنوز هم در حال سوختن بودن و بوی بدی رو ایجاد کرده بودن که حال هر کسی رو خراب می‌کرد! به خاطر این اتفاقی که شهرمون نابود شد، قلبم به درد اومد. خدا چرا اینجوری شد؟! مگه ما چه گناهی کرده بودیم که حشرات سنیونایت به شهرمون حمله کردن؟ چجوری می‌تونیم باهاشون بجنگیم؟ با فرو رفتن جسمی توی پهلوی چپم، لحظه‌ای جیغ کشیدم و چند قدم عقب رفتم که کمرم به در کلبه‌ام برخورد کرد. با حرص به کوبین که چوب دستیش رو توی دستش می‌چرخوند و با جدیت نگاهم می‌کرد، نگاه کردم.

زیر لب غریدم:

-چرا اینجوری می‌کنی؟ چوب دستی مگه اسباب بازیه که توی پهلوی من فرو می‌کنی؟! هان؟
شونه‌ای بالا انداخت و بی‌خیال لب زد:

-باید یکجوری از فکر بیرون می‌آوردمت! به چوب دستی من هم اسباب بازی نگو؛ بار اول و آخرت باشه جادوگر مبتدی!
از حرص زیاد، لبم رو به دندون گرفتم و با چشم‌هایی که عصبانیت توش موج می‌زد، بهش نگاه کردم. پوزخندی زد و گفت:

-اول باید از جنگل سیاه عبور کنیم و متاسفانه الان شبهه، آگه امشب ماه کامل باشه گرگینه‌ها جلو راهمون سبز میشن و مجبورم که از قدرتم برای نابودیشون استفاده کنم.

گوشه لب قرمز رو بالا دادم و گفتم:

-حالا مجبوری که نابودشون کنی؟! گناه دارن، آگه یک موقع خواستن اذیتمون کنن اونموقع بکششون !

پوکر فیس نگاهم کرد، انگشت اشاره‌اش رو بالا آورد و به در کلبه اشاره کرد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

-برگرد کلبه! آگه دل رحمی باهام نیا. جادوگرها نباید دلشون برای دشمنشون بسوزه؛ فهمیدی؟ !

معلوم بود که بدجوری عصبی شده و آگه یک کلمه اضافه از دهنم در می‌اومد معلوم نبود که چه بلایی سرم می‌آره! بزاق دهنم رو با صدا قورت دادم و زیر لب گفتم:

-بله فهمیدم.

سری تکیه داد و گفت:

-خوبه !

پشت سر این حرفش، آستین لباسم رو توی دستش گرفت و به راه افتاد. انگاری بچه‌ام که آستین لباسم رو گرفته و داره من رو با خودش می‌کشونه! نگاهی به اطراف انداختم؛ چمن‌هایی که جلوی در خونه‌ها سبز شده بودن، داشتن آتیش می‌گرفتند! دود تموم شهر رو در بر گرفته بود و جلوی دیدمون رو می‌گرفت. صداهای شکستن چوب‌ها، به خاطر سوختنشون گوش‌هامون رو اذیت می‌کرد و باعث می‌شد آلودگی صوتی به وجود بیاد!

سرم رو بالا آوردم و از بین درختان بزرگ جنگل، به ماهی

که کامل شده بود چشم دوختم. هنوز ورودی جنگل سیاه بودیم و از همین اول، ترس تموم وجودم رو فرا گرفته بود! براق دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو سمت کوبین که داشت به دور و اطراف نگاه می‌کرد، سوق دادم. کلاهم رو روی سرم مرتبم کردم، گره شنلم رو باز کردم و از تنم درش آوردم تا به دست و پام نییچه. یک قدم به سمت کوبین رفتم و گفتم:

-میشه شنلم رو توی چمدون بزاری؟! فقط مواظب باش وسایلم بیرون نریزه. چندتا جسم جادویی توی اون گذاشتم!

نگاهش رو از درخت‌های سیاه گرفت و به چشم‌های مظلوم شده‌ی من دوخت. زیر لب چیزی رو زمزمه کرد که یکهو شنل غیب شد! با تعجب گفتم:

-شنلم کو؟!

نفسش رو محکم بیرون داد و لب زد:
-توی چمدونه.

ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم. هوا سرد بود و باد موهام رو از زیر کلاه هم تگون می‌داد.
-بیا بریم.

با صدای کوبین، از فکر بیرون اومدم و بهش زل زدم که چمدون رو محکم‌تر از قبل توی دستش گرفت و راه افتاد، من هم پشت سرش رفتم. از روی چمن‌های گندیده و بد بو رد می‌شدیم و صدای جیر-جیرک سکوت جنگل رو می‌شکست، گاهی گرگی زوزه می‌کشید و تن من رو به لرزه می‌انداخت ولی کوبین یک ذره هم نمی‌ترسید! چند دقیقه‌ای بود که داشتیم راه می‌رفتیم ولی به جای مشخصی نرسیده بودیم و انگار که توی این درخت‌زار گم شده بودیم! نفسی عمیق کشیدم و نگاهم رو توی جنگل چرخوندم که چشمم به یک

درخت بزرگ و تنومندی خورد که درست کنارم بود و رنگش با بقیه درخت‌ها متفاوت بود؛ تنه‌اش سبز بود و برگ‌هاش سیاه! کنجکاو شدم؛ کمی به جلو خم شدم و خواستم دستم رو روی تنه‌اش بکشم که با داد، کوین سرجام خشکم زد:

-تکون نخور! دستت رو به هیچ‌وجه روی درخت نزار .

بزاقت دهنم رو به زور قورت دادم، صاف و ایسادم و چند قدم به عقب رفتم که کوین گفت:

-اون درخت زهر داره! اگه بهش دست بزنی، در عرض چند ثانیه می‌میری. در واقع دام ارواحه، دست زدن به اون درخت یعنی فشردن دکمه مرگت! توی این جنگل سیاه فقط گرگینه‌ها وجود ندارند، ارواح هم هست که باید ازشون ترسیدی! به هر قدمی که برمی‌داری، توجه کن؛ ممکنه تله‌ای زیر پات باشه که تو رو به مرز جنون برسونه. مثل...

مانع حرف زدنش شدم و با تته پته گفتم:

-ی...یعنی م...ممکنه الان دور و ورمون ارواح وجود داشته باشه؟!

سری به نشونه مثبت تکون داد و با قدم‌های بلند خودش رو بهم رسوند. صداها مهیجی از پشت درخت‌ها می‌اومد که ترسم رو بیشتر و بیشتر می‌کرد! کوین سرفه‌ای کرد که ترسیده بالا پریدم و بهش نگاه کردم، لبخند کوچولویی روی لبش نقش بست و با صدای آرومی گفت:

-ترسیدی؟ ببخشید! راستی قرار بود که در مورد آدریان بهم بگی . سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

-اوهوم .

یک قدم دیگه بهم نزدیک شد و گفت:

-می‌خواهی اینجا بشینیم؟! فکر کنم ساعت اطراف‌های ده شب باشه.
نمی‌تونیم تا صبح از این جنگل بیرون بریم پس بهتره تا طلوع آفتاب
اینجا بمونیم و تکون نخوریم اونموقع هم تو می‌تونی ماجرا رو بهتر
تعریف کنی هم خطر زیادی هم تهدیدمون نمی‌کنه.

زبونم رو روی دندان‌های سفیدم کشیدم و گفتم:

-کجا بشینیم؟! جلوی این درخت سبز؟

سری به اینور و اونور تکون داد و به پشت درخت که پر بود از
علف‌های سبز، اشاره کرد و گفت:

-پشت درخت می‌شینیم. باشه؟

باشه‌ای زیر لب گفتم که دوباره آستین لباسم رو گرفت و به سمت
پشت درخت پا تند کرد، من رو هم کشون- کشون با خودش برد.
همین که به مکان مورد نظرمون رسیدیم، خسته روی تکه سنگ
بزرگی که اونجا قرار داشت نشستیم، کوین هم روی علف‌ها نشست
و چمدون رو هم کنارش گذاشت. چندتا علف از روی زمین کند
و در حین تیکه- تیکه کردن علف‌ها، رو بهم گفت:
-ماجرای تو تعریف کن، منتظرم.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم حرفی بزنم که چیز چراغ‌داری روی
شونه‌ام نشست. به شونه‌ام که نگاه کردم، کرم شبتاب رو دیدم. چه
جالب! توی جنگل سیاه هم کرم شبتاب وجود داره! خیلی قشنگ بود.
-اون چیه که داره می‌تابه؟

نگاهم رو از کرم گرفتم و به کوین که با کنجکاو بهش نگاه
می‌کرد، دوختم. با همون لبخندی که روی لبم بود، گفتم:
-کرم شبتاب.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-عه! چه خوشگل و پر نورن!

او هومی زیر لب گفتم و خواستم کرم رو توی دستم بگیرم که از روی شونه‌ام پرید و رفت. با لب‌های غنچه شده به کوین نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

-خب، نمی‌خوای راجب آدریان چیزی بگی؟! مشتاقم بدونم چه بلایی سرش اومده که تو رو انقدر ناراحت و سردرگم کرده. لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-وقتی هفت سالم بود، توی کلبه تقریباً بزرگمون با مامان نشسته بودیم و مامانم داشت موهام رو شونه می‌زد تا برم مدرسه. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدایی از توی اتاقی که آدریان توش بود، اومد. صدایی مثل پچ-پچ دو نفر! اونموقع هم آدریان فقط سه سالش بود و چیزی نمی‌فهمید. چون گوش مامانم کمی سنگین می‌شنید، نمی‌تونست صدای پچ-پچ رو بشنوه ولی من می‌شنیدم به خاطر همون از روی زمین بلند شدم که مامانم گفت؛ کجا داری میری؟ هنوز که موهاش رو کامل شونه نکردم ولی من، بدون این‌که جوابش رو بدم از سه پله‌ی چوبی بالا رفتم و به طبقه دوم کلبه که توش فقط اتاق بود و فاصله خیلی کمی با طبقه اول داشت، رسیدم. آدریان توی اتاق اولی بود و هنوز هم صدای پچ-پچ می‌اومد. گوشم رو به در قهوه‌ای رنگ اتاق، چسبوندم و خواستم ببینم چه صدایی از توی اتاق میاد که یکهو صدا قطع شد و سکوت بدی حکم فرما شد. صدای مامانم رو می‌شنیدم که می‌گفت؛ آنجل کجا رفتی؟ بیا موهاش رو شونه کنم، کار دارم زود باش!

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید که کوین گفت:

-خوبی؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم:

-خوبم.

سرش رو کمی کج کرد و گفت:

-اگه می‌خوای دیگه تعریف نکن، اجباری در کار نیست!

نه! باید تعریف می‌کردم تا خالی‌شم، تا کمی از غم کم بشه؛ غمی که چندسال بود توی دلم نگه داشته بودم و تا اینجا پا به پای من اومده بود. با ناراحتی سری به طرفین تکون دادم و گفتم:
-داشتم می‌گفتم؛ از در فاصله گرفتم و دستم رو سمت دستگیره بردم و با یک حرکت در رو باز کردم که نور شدیدی چشمم رو زد.
برای چند ثانیه چشم‌هام رو بستم و باز کردم. موهای پریشونم رو به عقب فرستادم و وحشت‌زده وارد اتاق شدم که با تخت خالیه آدریان، مواجه شدم.

بغض گلوم رو گرفت، کمی مکث کردم و ادامه دادم:

-آدریان روی تخت نبود. جیغی کشیدم و مامانم رو صدا زدم که ترسیده توی اتاق اومد و با دیدن تخت خالیه آدریان، جیغی کشید و از حال رفت. بزار خلاصه کنم؛ ما آخرش نتونستیم آدریان رو پیدا کنیم! معلوم نشد که کجا محو شد، کجا غیب شد، اصلا چه اتفاقی افتاد؟

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم، صداش گوشم رو نوازش کرد:
-آخی، چه بد! کریس و بابات کجا بودن؟! یک سوال دیگه هم داشتم.

سرم رو بالا آوردم و توی این تاریکی شب، به چشم‌هایم زل زدم و آرام لب زدم:

-بابام و کریس رفته بودن خونه‌ی جادوگر تام برای یادگیری و تقویت سحر و قدرتشون! سوالت رو بپرس.
زبونش رو روی لبش کشید و آرام لب زد:
-آها! تو همسر داشتی؟

ابروی بالای انداختم، صداهاى گوش خراشى كه مى اومد نمى تونستم
صداش رو واضح بشنوم به خاطر همین گفتم:
-چى گفتى؟! نشنیدم.

نگاهش رو ازم گرفت و به زمین دوخت، با صدای تقریباً بلندی
گفت:

-میگم تو قبلاً همسر داشتى؟! یعنى ازدواج کرده بودى؟
با حرفى كه زد، انگار زخم كهنه ام دوباره جون گرفت! غم بدى توى
دلم نشست. لبخند تلخى زدم و با صدای بغض داری گفتم:
-آره، الان هم دارم ولى توى فكرم! تو از كجا فهمیدی كه من قبلاً
ازدواج كردم؟

تيكه علف هاى كه توى دستش بود رو روى زمین ریخت و گفت:
-انگشترت!

نگاهم رو سمت دست چپم سوق دادم و به انگشترى كه روش اسم
همسرم حك شده بود، زل زدم. پوزخند كم رنگى مهمون صورتم
شد، دلم نمى خواست حرف بزنم! خسته بودم؛ خسته بودم از این
زندگى اى كه جز بدبختى چیزى نصیبم نكرد! اون از آدریان، این هم
از آنتونى و از همه مهم تر، كریس!

دیگه از کوین صدایى نشنیدم، برای همون تصمیم گرفتم ساكت باشم
و چیزى نگم. از روى تكه سنگ پایین اومدم و روى زمین نشستم،
سرم رو به سنگ تكيه دادم و به کوین چشم دوختم كه دیدم پشت بهم
كرده و خوابیده، لبخند محوى زدم و چشم هام رو بستم.

به گودال بزرگى كه رو به روم بود، زل زدم. توى يك شهرى بودم
كه حتى پرنده هم پر نمى زد! وسط شهر، يك چاله ی بزرگى بود. باد
شدیدی مى وزید و موهام رو پریشان تر از قبل مى كرد. قدمى به جلو

برداشتم و خم شدم تا داخل گودال رو ببینم که با برخورد چیز محکمی به کمرم، پام سُر خورد و توی گودال افتادم. در حین افتادن، جیغی کشیدم که با برخورد کمرم به جسم سردی، صدام توی گلو خفه شد. خواستم از جام بلندشم که پام توسط چیزی گرفته شد. وحشت زده نگاهم رو سمت پام سوق دادم که با دیدن دست سبز رنگی، جیغی زدم و سنگ‌هایی که به کناره‌های گودال چسبیده بود رو گرفتم خواستم بالا برم اما اون دست پام رو ول نمی‌کرد! قلبم تند- تند می‌زد و عرق از پیشونیم روی زمین می‌ریخت. صدای خنده و قهقهه از بیرون چاله می‌اومد که ترسم رو چندین برابر می‌کرد.

با احساس این‌که پام سبک‌تر شد و دیگه چیزی اون رو نمی‌کشه، نگاهم رو به پایین کشوندم که دیدم از دست و این چیزها خبری نیست. یک ثانیه نشده بود که نفس راحت کشیده بودم که یکهو صدای گوش‌خراشی از بالای سرم اومد:

-من تو رو می‌خوام بخورم دختر بی‌خاصیت و ضعیف!

ترسیده به بالای سرم نگاه کردم که نور شدیدی به چشم تابید و باعث شد که نتونم صورت اون کسی که این حرف رو زده بود رو ببینم.

سرم رو پایین انداختم، بعد از چند ثانیه همه‌جا تاریک شد و سکوت خوفناکی ایجاد شد. سنگ‌هایی که با دستم گرفته بودمشون رو ول کردم و روی زمین نشستم. کف دست‌هام عرق کرده بود و مثل آبشار، عرق ازش سرازیر می‌شد. دم عمیقی کشیدم، انگاری زندگی من توی این گودال قرار بود به پایان برسه! کسی نیست که من رو نجات بده از این چاله ترسناک!

توی همین فکرها بودم که صدای پچ- پچی به گوشم رسید:

-هی! اون دختر رو نگاه کن، غذای خوبیه!
با چشم‌های گرد شده، به دور و اطراف نگاه کردم؛ از دیوارها آب
می‌چکید اما رنگش قرمز بود! نه- نه آب نبود؛ خون بود!
هول کرده از جام بلند شدم و دور خودم چرخیدم، فقط صدای پچ- پچ
بود که سکوت رو می‌شکست؛
"اون دختر رو باید بخوریم!"
"اون جادوگر مبتدی غذای ماست".

"جارویس بهمون دستور داده که اون رو بکشیم"
خدا کافیه دیگه! دست‌هام رو روی گوشم گذاشتم و جیغ بلندی
کشیدم! سرم داشت می‌ترکید، صداهاى گوش‌خراشی که توی سرم
اکو می‌شد، روانیم کرده بود!

با پاشیده شدن مایع سردی به صورتم، ترسیده از خواب پریدم و به
دور و اطراف نگاه کردم. کوبین کنارم وایساده بود، یک کاسه آب
توی دستش بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد. کابوس بدی بود، خیلی
بد!

نفس- نفس می‌زدم و قدرت حرف زدن نداشتم! قلبم مثل قلب
گنجشک، تند- تند می‌زد و کف دست‌هام عرق کرده بود. همه‌جا
تاریک بود و فقط نور ماه کمی روشنایی ایجاد می‌کرد. از ترسم،
دندون‌هام به هم می‌خورد. چند ثانیه از بیدار شدنم نگذشته بود که
صداهاى عجیب غریبی از پشت بوته‌های گل می‌اومد، نگاهم رو به
سمت کوبین که ترسیده بهم زل زده بود، کشیدم و زیر لب گفتم:
-صداهایی از پشت بوته‌ها میاد. نکنه کرگینه‌ها فهمیدن که ما
اینجاییم! کوبین دارم می‌ترسم، قلبم مثل چی داره می‌زنه! باید زودتر
از اینجا بریم و دیگه وادار به جنگ و دعوا نشیم. دیگه تحمل یک

اتفاق بد دیگه رو ندارم !

لبخند محوی زد و گفت:

-نترس! یک جادوگر نباید ترسو باشه .

لبخند متقابلی زدم که چشم‌هایش رو ریز کرد و به بوته‌ای که سمت چپمون قرار داشت، با دقت نگاه کرد. موهایی که روی پیشونیش ریخته شده بود رو به عقب فرستاد و از روی زمین بلند شد. پام رو جمع کردم تا پاش به پام نیچه. با قدم‌های آروم ولی بلند، به سمت بوته رفت که توی تاریکی شب گم شد. از استرسم ناختم رو می‌جوییدم و منتظر کوین بودم تا از پشت اون بوته‌های خاردار بیرون بیاد و بگه که چیزی نیست اما با شنیدن زوزه‌ی وحشتناک گرگ، همه چیز روی سرم آوار شد !

(کوین)

به پشت بوته‌ها نگاهی انداختم و با قدم‌های آهسته چند قدمی به جلو رفتم که دهنم توسط دستی گرفته شد. از تعجب و ترس چشم‌هام گرد شد و تقلا کردم تا از دست اون موجودی که داشت خفه‌ام می‌کرد، خلاص‌شم اما ول کن نبود! انگاری مجبورم که از قدرتم استفاده کنم.

همونجوری که باهاش درحال کلنجار رفتن بودم، ورد استیو پفای رو زیر لب گفتم که یکهو دستش شل شد، زوزه گوش‌خراشی کشید و روی زمین افتاد. نفس زنان به عقب چرخیدم که با جسم بی‌هوش شده‌ی یک گرگینه مواجه شدم. لعنت به همتون! پلک‌هام رو محکم روی هم فشوردم و از حرصم لبم رو به دندون گرفتم.

-کوین!

با صدای لرزون آنجل، به سمتش برگشتم که ستم دوید و رو به روم وایساد. نگاهش که به لاشه‌ی گرگینه افتاد، دستش رو روی

دهنش گذاشت تا جیغ نزنه !

۱-...اون چرا انقدر بزرگه؟ اصلا شبیه گرگینه‌هایی که به ش...شهرمون حمله می‌کردن نیست!

باد شدیدی که می‌وزید، باعث می‌شد گلبرگ‌ها و گیاه‌های عجیبی که توی جنگل قرار داشت، تکون بخورن و صداها‌ی گوش نوازی رو به وجود بیارن.

نگاهم رو به سمت چشم‌های گرد شده‌اش که هنوز به اون گرگینه زل زده بودن، سوق دادم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

-این گرگینه فرق داره! گرگ انسان نماست و به خاطر همین اینقدر بزرگه. فکر کنم گرگ آلفا باشه. چرا رنگت پریده؟ تا اونجایی که یادمه، کریس می‌گفت؛ تو قلب یک گرگینه رو از سینه‌اش بیرون کشیدی! پس دلیل این ترست چیه؟! هوم؟

کلافه پوفی کشید، موهای خوش حالتش که جلوی دیدش رو گرفته بودن رو به پشت گوشش فرستاد و لب از لب باز کرد:

-درسته؛ من قلب یک گرگینه رو درآوردم ولی این یکی فرق می‌کنه! بزرگ‌تر از اون گرگینه‌هایی هست که من دیدم و رنگ تنش هم فرق می‌کنه.

با دستش به چشم‌های گرگینه اشاره کرد و ادامه داد:

-چرا چشم‌هاش بستس؟ بی‌هوشه؟! چجوری بیهوشش کردی؟ لبم رو کج کردم و در جوابش گفتم:

-چون بی‌هوشش کردم! دلیلی قانع کننده‌تر از این؟ الان هم راه

بیوفت بریم تا گرگینه‌های دیگه‌ای بهمون حمله نکردن! انگاری

فهمیدن که ما اینجاییم و گرگ‌های آلفا، این اطراف زیادی پرسه

می‌زنن؛ ممکنه هوس خوردن ما به سرشون بزنه البته من رو که

نمی‌تونن بخورن چون جادوگرم اما تو! تو رو به راحتی می‌تونن به

دست بیارن و فاتحات رو بخونن. پس زودتر حرکت کن تا دوباره به یک موجود دیگه‌ای برنخوریم.

پشت سر این حرفم، لبخند کجی زدم و بدون این‌که واکنشش رو ببینم، به سمت جایی که چمدون رو گذاشته بودم رفتم.

(آنجل)

با حرفی که زد، از حرص زیاد دندون‌هام رو به هم ساییدم و به جای خالیش نگاهش کردم. خودشیفته! هنوز بهم می‌گه جادوگر مبتدی، انگاری خودش یک روزی تازه کار نبوده. خدا کنه روزی برسه که من هم جادوگر سیاه بشم.

نفس پر حرصی کشیدم و عقب گرد کردم تا پیش کوبین برم که صدایی از پشتم اومد؛ صدایی مثل تگون خورد برگ‌های درختی که پشت سرم بود.

بزاق دهنم رو قورت دادم، با این فکر که حتما باد شدیدی که می‌وزه برگ‌ها رو تگون داده، قدمی به جلو برداشتم که کلاه لباس بلندم از عقب کشیده شد. وحشت‌زده جیغ خفهای کشیدم که دستش جلوی دهنم قرار گرفت! صدای حشرات و جغدهایی که توی جنگل بودند، بلند شد! سکوتی جنگل شکست و جای خودش رو به سروصدای حیوون‌ها داد. قلبم بوم- بوم می‌کرد و دستی که جلوی دهنم قرار داشت، نمی‌داشت جیغ و داد کنم و از کوبین کمک بگیرم. صدای خنده‌های کسی که من رو با خودش روی زمین می‌کشید، گوش‌خراش بود!

اشک از چشم‌هام چکید. دستم رو به عقب بردم تا دستی که کلاه‌م رو گرفته بود رو بگیرم و از لباسم جداش کنم که با بوی تلخ و تند که اومد، کم- کم چشم‌هام بسته شد و به خواب نامعلومی رفتم اما تا زمانی که کامل از هوش برم، روی زمین سرد و خشک جنگل کشیده شدم.

با احساس سوزش یک طرف صورتم، شوکه چشم‌هام رو باز کردم. همه‌جا تاریک بود و نور ماه روی کسی که پشت به من وایساده بود و به آب رودخونه‌ای که رو به روش وایساده بود نگاه می‌کرد، می‌تابید. چندبار پشت سر هم چندبار پلک زدم تا واضح‌تر همه‌جا رو ببینم. هنوز هم توی جنگل سیاه بودم ولی یک تفاوت وجود داشت؛ چمن‌ها و برگ‌های درختایی که توی دور و اطراف بودن، قرمز رنگ بود. قرمزی که توجه هر کسی رو به خودش جذب می‌کرد !

گلووم خشک شده بود و ترک‌هایی روی لبم به وجود اومده بود. خواستم از جام بلندشم و به سمت اون آدمی که از جاش تکون نمی‌خورد و فقط به رودخونه زل زده بود، برم اما نتونستم از جام یک کوچولو هم تکون بخورم!

طناب‌های زرد رنگی به دورم پیچیده شده بود و به یک درخت کاج، بسته شده بودم. براق دهنم رو به زور قورت دادم و لب از لب باز کردم تا حرفی بزنم که صدای اون مرد ناشناس در اومد:
- هر کاری هم بکنی نمی‌تونی از چنگ من در بری! تو یک جادوگر سفیدی و من...

حرفش رو نصفه گذاشت، سمتم چرخید؛ با دیدن قیافه‌اش شوکه شدم! نه، این امکان نداره! دندون‌های نیشش، چشم‌های قرمزی که به رنگ خون بود، دل بی‌رحمی که از جنس سنگ هم فراتر بود و در آخر؛ دست‌های قدرتمندش که یک روزی من رو کم مونده بود خفه کنه!

از ترسم، سکسکه‌ای کردم و خواستم چیزی بگم که دست راستش رو به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

-می‌دونم که من رو یادته و هیچ‌وقت هم اون اتفاق تلخی که برات افتاد، از یادت نمیره. روزی که ما خون‌آشام‌ها به شهرتون حمله

کردیم، مامانت توی آزمایشگاه جادوگران در حال درست کردن معجون بود؛ چون مادرت جادوگر سفید بود، قدرت چندانی نداشت و به راحتی می‌شد خورش رو خورد و کشتش اما این رو یادت نره؛ هیچ‌وقت و ابدا نتونستم خون پدرت رو بخورم و این رو بدون که کشته شدن پدر تقصیر من نیست چون اون جادوگر سیاه بود و اگه بهش یکم نزدیک می‌شدم، جونم رو در عرض یک ثانیه می‌گرفت و...

دیگه تحمل حرف‌هاش رو نداشتم! اون می‌خواست زخم قدیم رو تازه کنه و من رو عذاب بده. نفسی عمیق کشیدم و جیغی از سر حرص زدم که صدایش خفه شد.

نفس- نفس می‌زدم و سرم از فکرهای مختلف پر بود. عصبانیت کل وجودم رو دربر گرفته بود، انگاری آتش سوزنده‌ای توی وجودم روشن بود. صبرم کم- کم داشت لبریز می‌شد و دیگه شنیدن حرف‌های بی‌ارزشش رو نداشتم، اون سودجو بود و سودجوها فقط به دست‌آوردها و سودهای خودشون فکر می‌کنن! نفس عمیقی کشیدم تا از عصبانیت کم‌تر بشه، نگاهم رو به چشم‌های شرورآمیزش دوختم و زیر لب غریتم:

-تو باعث شدی مامانم بمیره، باعث شدی وقتی دوازده سالم بود شهرمون نابود بشه و توی سردی زمستون از سرما بلرزیم و بی‌خونه و بدون پناهگاه بمونیم! تو اونقدر بی‌رحمی که دلت به حال یک بچه سه سال هم نسوخت و به همین راحتی خورش رو خوردی! حس انتقام از اون موقع تا الان توی وجودم ریشه انداخته و دلم می‌خواد یک روزی برسه که خودم با قدرت جادویم زجرت بدم و قلبت رو از ریشه دربیارم تا دیگه نفسی برای کشیدن نداشته باشی!

همین که حرف‌هام تموم شد، با نفرت بهش زل زدم و تفی از این

فاصله بهش انداختم. پوزخندی زد و با قدم‌های بلند خودش رو بهم رساند. کمی به سمتم متمایل شد و با اون ناخن‌های بلند و کثیفش، موهام رو چنگ زد و کشید که جیغم توی صدای زوزه‌ی گرگ، محو شد.

پوزخندش، پر رنگ و پر رنگ‌تر شد. زبونش رو روی دندون‌هاش کشید و موهام رو ول کرد. با چشم‌های ریز شده نگاهش می‌کردم که زیر لب آروم گفت:

-ببین! نمی‌خوام حرف اضافی بزنم و سر خودم رو به درد بیارم! می‌خوام بهت یک فرصت بدم؛ شانس نجات داری، اگه به حرفم گوش کنی که اجازه میدم بری اگه گوش نکنی... کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-دیگه بقیه‌اش رو خودت بهتر می‌دونی. یا مرگ رو انتخاب کن و یا زندگی و آرامش رو! انتخاب با خودته عزیزکم. می‌دونی، دلم نمی‌خواد یک جادوگر پر شور و زرننگ به این زودی‌ها از بین بره، پس به حرفم گوش کن. آفرین دختر خوب!

از حرص، دندون‌هام رو به هم ساییدم. دست‌هام رو که پشت کمرم بودن و به درخت چسبیده بودن رو کمی تکون دادم تا دردش کمتر بشه، سرفه‌ی خشکی کردم که دنیل سریع سرش رو به عقب برد. بعد از دو، سه ثانیه با ته مونده‌های سرفه‌ام پرسیدم:

-چه فرصتی؟! چی داری برای خودت میگی؟ فکر می‌کنی چون جادوگر سفیدم و هنوز قدرتم کامل نشده، نمی‌تونم از خودم دفاع کنم؟! دنیل این رو بدون که هیچ‌کاری نمی‌تونی بکنی، هیچ‌کاری! فهمیدی؟! !

چشم‌های بزرگش رو خمار کرد، موهای آبی‌ش رو که روی پیشونیش ریخته شده بودن رو به عقب فرستاد و سرش رو به سرم

نزدیک‌تر کرد. ترسیده هینی گفتم و سرم رو بیشتر توی درخت فرو بردم که با دیدن صورت رنگ پریده‌ام و چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بودن، قهقهه‌ای سر داد و کمی ازم فاصله گرفت که نفسی از سر آسودگی کشیدم. صاف سر جاش وایساد و چند قدمی به عقب رفت، صداهایی از پشت درخت‌هایی که کمی ازمون فاصله داشت، اومد اما توجهی به صدا نکرد و انگشت اشاره رو بالا آورد و توی هوا به علامت تهدید تکون داد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

-آنجل به حرف‌هام خوب گوش کن. باشه؟! -

صدای آب رودخونه، آرامش خاصی رو به وجودم منتقل می‌کرد، به خاطر همین سکوت و آرامش موقت رو به حرف زدن ترجیح دادم. اولین باری بود که می‌دیدم یک خون‌آشام مهربون و لحن آرومی داره. این محبت، بهم هشدار می‌داد! نگاهم رو از دنیل گرفتم و به کفش‌های نوک تیزم دوختم که صدای دنیل به گوشم رسید:

-اگه می‌خوای ولت کنم و خونت رو نخورم، باید برام اکسیر عمر درست کنی ! -

با حرفی که زد چشم‌هام گرد شد، سرم رو به سرعت بالا آوردم که درد بدی توی گردنم پیچید؛ چشم‌هام رو بستم و آخی زیر لب گفتم. صدای قدم‌هاش رو شنیدم که داشت بهم نزدیک می‌شد. دست‌هام رو از همون پشت، مشت کردم و لبم رو محکم به دندون گرفتم. خدا- خدا می‌کردم تا کوین پیداش بشه و من رو از این مخمصه نجات بده. اگه نیاد، مرگم حتمیه!

باد بدی که می‌وزید، تموم برگ‌های روی زمین رو به چپ و راست می‌برد و برگ درختی که من رو بهش بسته بود، روی سر و بدنم می‌ریخت و باعث می‌شد سر و تنم به خارش بیوفته. علف‌های هرز هم توی کفش‌هام رفته بودن و اعصابم رو خراب‌تر از قبل کرده

بودن.

تصمیم گرفتم چشم‌هام رو باز کنم، باز کردن چشم‌هام همانا و نمایان شدن قامت بلند دنیل جلوی چشم‌هام هم همانا! نگاهم رو به سمت دو کاسه گوی قرمز که منتظر جوابی از جانب من بودن، سوق دادم. اخم ریزی روی صورتش خودنمایی می‌کرد و موهای لختش توی این هوا، به چپ و راست هدایت می‌شدن.

دیگه وقت حرف زدن بود! گوشه لبم رو به بالا دادم و دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم؛ ولی صدایی که از اون طرف رودخونه اومد، باعث شد حرف توی دهنم ماسیده بشه.

-از اون دختر فاصله بگیر!

صدای کوین بود! دنیل با شنیدن صداش، به عقب چرخید و با دیدن کوین که به درخت کاجی که اونور رودخونه قرار داشت، تکیه داده بود و پوزخندی هم روی صورتش نقش بسته بود، اخم ریزی کرد و زیر لب لعنتی‌ای گفت. کمی خودم رو به چپ و راست بردم تا بتونم کوین رو ببینم. لبخند پر از اطمینانی زدم و بهش خیره شدم که یکهو غیب شد! دنیل دست‌هاش رو مشت کرد و به دور و اطراف نگاهی انداخت تا شاید بتونه ردپایی از کوین پیدا کنه اما موفق نشد.

با شل شدن طناب دورم، متعجب شدم. ابرویی بالا انداختم که دنیل سمتم اومد، به طرفم خم شد و با دندون‌هایی که از حرص و عصبانیت به هم چسبیده شده بودن، گفت:

-آنجل فکر نکن که چون دنیل اومد، من ولت می‌کنم! این رو بدون که یک روزی، یک جایی، یک زمانی قلبت رو از وجودت بیرون می‌کشم و نفست رو می‌برم!

پشت سر این حرفش، ازم فاصله گرفت و با سرعت حیرت‌آوری ازم دور شد. حالا خوبه نگاهش به طناب دور دست‌هام نیوفتاد

وگر نه بدبخت می‌شدم! دست‌هام رو از درخت جدا کردم که گز- گز کرد. آخی گفتم، طنابی که از دور باز شده بود رو برداشتم و به سمت درخت بزرگی که سمت چپم قرار داشت، پرت کردم. دستم رو روی زمین گذاشتم و با هزارتا زور و زحمت از جام بلند شدم. به دور خودم چرخیدم و با صدای بلند کوین رو صدا زدم اما جوابی نشنیدم! با لب‌های آویزون، به سمت رودخونه‌ای که پر از ماهی بود رفتم. فکر کنم ساعت طرف‌های دو یا سه نصفه شب بود و ما هنوز هم توی این جنگل کوفتی گیر کرده بودیم! نفس کلافه‌ای کشیدم و با کمی فاصله از رودخونه، روی علف‌ها نشستم. نگاهم رو توی جنگل چرخوندم؛ چون هوا تاریک بود، زیبایی‌های جنگل زیاد معلوم نبود و فقط برگ‌های قرمز رنگ درختان و بوته‌ها چشم آدم رو می‌زد و حس خوبی رو به آدم منتقل می‌کرد.

سرم رو پایین انداختم و زیر لب کوین رو صدا زدم که صدایی از پشتم اومد:
-سلام.

از ترس، هینی کشیدم، از جام بلند شدم و به عقب چرخیدم. با دیدن کوین که با لبخند نگاهم می‌کرد، نفس حبس شده‌ام رو آروم بیرون دادم و چند قدم به سمتش رفتم که لبخندش پر رنگ‌تر شد. اخم ریزی کردم و گفتم:

-چرا صدای جیغم رو وقتی اون خون آشامه داشت من رو می‌برد نشنیدی؟! هان؟ می‌دونی اگه نمی‌اومدی چه بلایی سرم می‌آورد؟ سکوت کرد و فقط با لبخند نگاهم می‌کرد. اولین باری بود که کوین رو اینجوری می‌دیدم! تا حالا نشده بود که لبخند پر رنگی بزنه و توی چشم‌هام مستقیم نگاه کنه.

از حرف نزدنش کفری شدم، قدم دیگه‌ای به سمتش برداشتم و با

صدای بلندی گفتم:

-چرا چیزی نمیگی؟! زبونت رو مارمولک‌ها خوردن؟

داد زدنم، مساوی شد با غرش شدید آسمون! جیغی از سر وحشت کشیدم که رعد و برق بدی زد! بزاز دهنم رو قورت دادم و چند قدم به عقب رفتم که مساوی شد با غرش دوباره‌ی آسمون و این‌بار صدای جغد و تموم پرنده‌هایی که توی این شب بیدار بودن، بلند شد و با شدت بدی بارون شروع به باریدن کرد. در عرض چند ثانیه، لباسم و موهام خیس شد. با فکر به این‌که چمدونم رو الان آب برداشته، آه از نهادم بلند شد. حتما تموم لباس‌ها و وسایل‌هام تا الان خیس شدن!

لب‌های خوش فرم رو غنچه کردم و دست‌های ظریفم رو که از استرس و وحشت، کفشون عرق کرده بود و الان هم زیر این بارون شدید، خشکیشون از بین رفته بود و جای خودش رو به قطرات سرد بارون داده بود رو به هم مالیدم. نگاهم رو چرخوندم و به کوبین نگاه کردم که دیدم؛ بدون هیچ واکنش و عکس‌العملی به رو به روش زل زده، همون لبخند قبلی هم روی لب‌هاش خودنمایی می‌کنه. نگاهم رو ازش گرفتم و به کوه بلندی که فاصله تقریباً زیادی با ما داشت و عجیب مشکوک می‌زد، دوختم. توی نوک قله، نوری وجود داشت انگاری چراغی روشن بود اما چه کسی می‌تونه به اون کوه بره؟ اون هم نوک قله!

بی‌خیال اون کوه شدم و سرم به سمت کوبین چرخوندم که با جای خالیش مواجه شدم! با تعجب به دور و ور نگاه کردم اما اثری از کوبین نبود! زبونم رو روی لبم کشیدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم: -کوبین کجایی؟! باز کجا غیبت زد؟ آه مسخره بازی درنیار مثلاً تو یک جادوگری‌ها! باید زودتر از این جهنم بیرون بریم کوبین! ترس کل وجودم رو برداشته من که مثل تو قوی نیستم، تو رو خدا

بیا. کجا محو شدی آخه؟!

-هی آنجل، پشت سرت رو نگاه کن!

با صدایی که از عقبم اومد، سر جام خشکم زد! کی بود؟! چه کسی پشت سرم وایساده؟ دوباره اون ترس لعنتی سراغم اومد؛ دست هام شروع به لرزیدن کردن، چشم هام گردتر از حد معمول شدن، قلبم برای یک لحظه وایساد و دیگه نزد! تحمل یک اتفاق جدید رو نداشتم. بارون شدید و شدیدتر شد! موهای بلندم که الان خیس شده بودن، لباسم به تنم چسبیده بود و سرمایی که از طریق لباس به تنم منتقل می شد، وجود ضعیفم رو به لرزه می انداخت و الان هم با شنیدن این صدا، لرزه بدنم دو برابر شده بود! صوت گوش خراش حشرات توی صدای آرامش بخش بارون، قاطی می شد و حس عجیبی رو بهم منتقل می کرد.

-من رو نگاه کن!

صداش خشدار بود و صد البته ترسناک!

صدای برخورد قطرات بارون به جسم سفتی که صدای ناهنجاری رو ایجاد می کرد، نشونی این بود که پشت سرم یک موجود از جنس سنگ وایساده و یا شاید از جنس گچ!

-برای آخرین بار تکرار می کنم؛ به سمتم بچرخ و توی چشم هام زل بزن!

انگاری نمی تونستم از دیدنش قسر در برم پس بزاق دهنم رو قورت دادم و به سمت صدا چرخیدم که با دیدن چهره ای که رو به روم بود، برای لحظه ای جیغی کشیدم که صدای قهقهه اش توی بانگ بارون، صوت خاصی رو به خودش گرفت! زبونم از ترس بند اومده، نمی تونستم از جام تکون بخورم؛ انگار پام با چسب روی زمین چسبیده شده بود!

علف‌های تکه- تکه شده‌ای از جلومون به شدت رد شد و رعد و
برقی پشت اون روحی که جلوم وایساده بود، زد!

لبم شروع به لرزیدن کرد، با دیدن لرزش تن و بدنم لبخند
چندش‌آوری زد و آروم- آروم به سمت اومد! نگاهم رو از صورت
دایره‌ای شکلش که بزرگ و استخوانی بود، گرفتم و به پاهاش که
انگاری از گچ درست شده بودن، دوختم؛ قدم بر نمی‌داشت! توی هوا
بود. روی ناخن‌های بلندش، لکه‌های قرمزی وجود داشت!

چشم‌هام رو بستم تا بیشتر از این وحشت وجودم رو پر نکنه!
می‌ترسیدم- می‌ترسیدم که روحم رو ضعیف کنه و از بدنم بیرون
بکشه!

بهم رسید، رو به روم وایساد و بهم زل زد. همه این چیزها رو
احساس می‌کردم حتی بدون نگاه کردن هم می‌فهمیدم که جلوم
وایساده و با اون چشم‌های آبی و قرمز رنگش نگاهم می‌کنه؛ چون
نصف صورتش قیافه کوین بود، یکی از مردمک‌های چشم‌هاش به
قرمزی می‌زد پس اون کسی که من رو از دست دنیل نجات داد،
این بوده! کوینی در کار نبود و معلوم نیست که کوین واقعی کجاست
و الان داره بدون من چی‌کار می‌کنه!

با قرار گرفتن جسم سردی روی شونه‌ام که با بارش بارون روی
اون، قطرات بارون سرد به همه‌جا پراکنده می‌شد!
-چشم‌هات رو باز کن و به چیزی که روی شونه‌ات هست نگاه کن.
اگه نگاه نکنی با دست‌های خودم می‌کشمت آنجل! فهمیدی؟!

حرفش بوی تهدید می‌داد! مجبور به باز کردن چشم‌هام شدم.
به زور، سرم رو به سمت چپ چرخوندم و به چیزی که روی
شونه‌ی چپم قرار داشت، توی شوک فرو رفتم. چاقویی که ازش
خون می‌چکید و روی لباسم می‌افتاد، باعث بیشتر لرزیدن وجود و

روح شد!

نگاهم رو از چاقو گرفتم و به روح خبیث دوختم! سرم رو به معنای نه به چپ و راست تکون دادم که لبخند دندون نمایی زد و سرش رو به گوش یخ کرده‌ام از سرمای جنگل، نزدیک کرد و با صدای ترسناکش گفت:

-من کوین نبودم! تو گول قیافه‌ام رو خوردی آنجل. اون چاقوی سفید رو دیدی؟ می‌خواد قاتلت بشه! می‌دونم که درد داره ولی خب، سرنوشته دیگه! راستی از خودت نفرت داشته باش که ضعیفی و نتونستی شهرت رو نجات بدی.
کمی مکث کرد و ادامه داد:

-از خودت خجالت بکش که نتونستی داداشت رو از چنگ اون حشرات بیرون بیاری. تو یک بی‌خاصیتی، تموم جادوگران سفید بی‌فایده و ضعیفن! از این زندگی‌ای دوری کن! خودت رو بکش تا کمتر زجر بکشی. به گروه ما بپیوند و آرامش ابدی رو تجربه کن عزیزکم.

نه- نه! من نباید به حرف‌هایش گوش می‌دادم اون می‌خواست من رو ناامید کنه و روحم رو از تنم بیرون بکشه. باید خودم رو قوی جلوه بدم تا کاریم نداشته باشه. این روح ضعیف، می‌خواد من رو به کشتن بده تا عضو گروهشون بشم و دنیا رو با خبیثی و بی‌رحمی نابود کنم!

زبونم رو روی لبم کشید، انگشت اشاره‌ام رو به سمت چشم‌هایش بردم و با تته پته گفتم:

-تو نمی‌تونی من رو وادار به پیوستن توی گروه مسخرتون کنی! همه‌ی روح‌ها بی‌قدرتن و هیچ کاری نمی‌تونن بکنن. تو حق نداری یک جادوگر رو که از تو هزار برابر قوی‌تره ضعیف و بی‌خاصیت

جلوه بدی! همین الان، ازم دورشو! زود باش.
با حرفی که زدم، چشم‌هایش از حرص و کینه آتیش گرفت! دستش
رو بالا آورد و توی هوا تگون داد که قیافه کوین از بین رفت و
قیافه خوده روح به جاش اومد. دماغ عقابیش، چشم‌های ترسناک
سیاهش به رنگ تاریکی شب، تن هر کسی رو می‌لرزوند حتی
کسایی که توی گور بودن!

سکوت بدی توی جنگل حکم فرما بود و گه‌گاهی صدای باد و
بارون بود که سکوت رو می‌شکست. نگاهم توی اجزای صورتش
در حال گردش بود که پایین اومد و روی پاهاش وایساد. براق دهنم
رو قورت دادم و یک قدم به عقب رفتم، موهای کوتاه سفیدش که به
خاطر بارون، خیس شده بودن و جلوی دیدش رو گرفته بودن رو به
پشت گوشش فرستاد و با لحن آروم و کش‌داری گفت:
-تو می‌خوای به دست من کشته بشی؟

سپس قهقهه‌ای زد که رنگ صورتم پرید. چرخ‌های دورم زد و با
دیدن صورت رنگ پریده‌ام، لبخند دندون‌نمایی زد و ادامه داد:
-من در تعجبم که چرا تا الان فرار نکردی؟ ازم نمی‌ترسی جادوگر
مبتدی؟! من می‌تونم ترسی که توی دلت هست رو احساس
کنم! فقط کافیه یکم توی دلت خالی بشه تا روحت رو از تنت بیرون
بکشم! ازم نترس، من روح مهربونیم می‌بینی کاریت ندارم، پس
نترس!

همه‌ی حرف‌هایش دروغ بود، ضرورتی از ای وجود نداره! دیگه از
حرف‌های خسته شده بودم، یک چیزی توی درونم داشت غوغا
می‌کرد! عصبانیت تموم وجودم رو فرا گرفته بود، پوست لبم رو به
دندون گرفتم و عقب-عقب رفتم. بارون هنوز هم می‌بارید و گاهی
رعد و برق توی آسمون تاریک خودنمایی می‌کرد. دیگه هیچی
برام مهم نبود. فقط می‌خواستم از این جنگل بیرون برم تا دیوونه‌تر

از این نشدم .

اون دختر مرده قهقهه‌ای زد که صداهایی توی گوشم پیچید؛ "تو ضعیفی"، "تو بی‌مصرفی".

نه! بسه دیگه. کافیه! با دست‌هام موهام رو گرفتم و از ته دل جیغی کشیدم که...

(راوی)

جیغ کشیدن آنجل مساوی شد با غرش خوفناک آسمان! انرژی و جادوی درون آنجل، مانند آتشفشان فوران کرده بود و دیگر جایی در وجود جادوگر تازه کارمان نداشت. آنجل به خاطر ترسی که در دلش به وجود آمده بود، چند قدمی به عقب رفتم که یکهو انگار کسی از گلوی او گرفته و به سمت بالا می‌کشد، جیغی از سر ترس و خفگی سر داد که پاهایش از زمین جدا شد. چشمانش آرام- آرام بسته شد! حال آنجل در هوا مانند مردگان معلق بود و انگاری در هوا تختی نامرئی وجود دارد که رویش دراز کشیده است و در خواب عمیقی فرو رفته است.

چند ثانیه‌ای نگذشت که دودی سبز رنگ، کم- کم از درونش بیرون آمد، مانند دود آتش بود اما با رنگی متفاوت و خاص!

همان که آن چیز سبز رنگ از جسمش بیرون جهید، صاعقه‌ای مرگبار به شدت روی جسم بی‌جان آنجل، فرود آمد و باعث شد زمین لرزه بدی اتفاق بیوفتد! همچنان صاعقه در حال زدن بود و انگاری نمی‌خواست آنجل را رها کند و می‌خواست او را به دنیای ابدی ببرد!

لارا؛ روح شیطانی جنگل، با تعجب به آنجلی که بی‌هوش شده، بین هوا و زمین معلق بود نگاه می‌کرد. روح بود دیگر! از چیزی نمی‌ترسید و به چیزهای عجیبی مانند صاعقه واکنشی نشان نمی‌داد.

-آنجل نه!

صدای کوین، در صدای صاعقه‌ای که جان آنجل را در حال گرفتن بود، محو شد. او چگونه جای آنجل را پیدا کرده بود؟! چرا الان برای کمک آمده بود؟

کوین دوباره فریادی کشید و با وردی که زیر لب گفت، از روی زمین جدا شد و با سرعت زیادی به سمت آنجل بیچاره رفت اما در چندمتری او با یک جسم نامرئی مانند محافظ برخورد کرد و کوین را به عقب پرتاب کرد.

لارا که وضعیت را دید، تصمیم گرفت هر چه سریع‌تر از آن مکان دور شود تا بلایی سرش نیامده و پشیمانی به بار نیاورده برود. دست راستش را به سمت آسمان بلند کرد و با یک بشکن، از جلوی چشمان کوین که با حیرت او را نگاه می‌کرد، دور شد! کوین می‌دانست هر اتفاقی که در اینجا رخ داده، تقصیر لاراست و غیر آن مقصری نیست. در فکر تعقیب لارا را داشت اما اولویت، نجات دادن آنجل بود و بس!

نگاه پر از ترسش را از جای خالی لارا گرفت و به آنجلی که هنوز در هوا معلق بود، دوخت! در فکر خود می‌گفت؛ چگونه می‌توانم آنجل را نجات دهم از دستان آن صاعقه‌ی مرگبار!

سحر و جادو جواب نمی‌داد و در واقع نمی‌توانست کاری برای آنجل بکند جز او را تماشا کند و غصه بخورد اما جادوگر سیاه به همان آسانی عقب‌نشینی نمی‌کرد و تا آخر قطرات خورش برای کسی که در عرض چند ساعت خود را در دل بزرگ کوین جا کرده بود، می‌جنگید!

نفس گرمش را به بیرون از بدنش فرستاد که بخار ایجاد شد! در اثر باران، موهای زیبایش به اطراف سرش، پراکنده شده بودند و صورتش از قطره‌های باران پر شده بود! دستش را بالا آورد و

ورد کاریما را که تازه آن را کشف کرده بود، با صدای بلند گفت تا آن محافظی که به طور نامرئی در دور آنجل بود را از بین ببرد اما کارساز نبود و نتیجه خوبی بر جای نگذاشت!

با دیدن بی‌اثر بودن سحرش، فریادی از درماندگی و عصبانیت کشید، پاهایش سست شد و بر روی زمین پرتاب شد! دو دستش را روی زمین گذاشت و به خاطر آنجلی که در حال نابودی بود، اشک ریخت! این دختر با دل جادوگرمان چه کرده بود؟! کوین برای کسی که فقط چندساعتی بود که باهاش آشنایی داشت، گریه می‌کرد؟! عجیب است! یعنی در فکر و دل کوین چه می‌گذرد؟

چند ثانیه‌ای گذشت و او همچنان هق-هق کرد و بغض‌های پی در پی‌اش را شکست! سرش را به سمت بالا هدایت کرد و با صدای گرفته‌اش گفت:

-چرا اینجوری شد؟ چرا آنجل داره نابود میشه خدا؟
کلمه خدا را چنان با فریاد گفت که تمام حیوانات جنگل ترسیدند و شروع به تولید صداهای خوفناکی کردند. سرش را پایین آورد و چشمانش را بست. یکهو، باران قطع شد و دیگر نبارید! صاعقه از بین رفت و آنجل با شدت زیادی به زمین گلی برخورد کرد!
کوین تازه متوجه اتفاق شده بود، متعجب چشم‌های بزرگش را باز کرد و سرش را بالا آورد. با دیدن آنجل که مانند مردگان بر روی زمین دراز کشیده بود، به سرعت از جایش برخاست و با تمام سرعتی که در وجود خود داشت، به سمت آنجل دوید.
(کوین)

با دیدن آنجل، سریع از جام بلند شدم و با تموم سرعتم، به سمتش دویدم؛ وسط راه، پام به چاله کوچیکی که بود، گیر کرد و به شدت روی زمین افتادم! از دردی که توی کمرم پیچید، چشم‌هام رو بستم

و لبم رو به دندون کشیدم؛ اما نباید می‌گذاشتم یک درد ساده، مانع از نجات دادن آنجل بشه! چشم‌هام رو باز کردم و با یک نفس عمیق، از روی زمین بلند شدم. فکر کنم کمرم کمی زخم شده ولی مهم نیست! بزاق دهنم به زور از گلوی خشک شده‌ام رد شد و نفس زنان به سمت آنجل رفتم.

همین که بهش رسیدم، به جسمش که درحال لرزیدن بود، چشم دوختم. به سمتش متمایل شدم و دستم رو خواستم روی سرش بزارم که جرقه‌ی برقی زده شد و دستم رو برق گرفت. آخی از درد گفتم! هنوز هم صاعقه توی بدنش بود و چند ساعتی طول می‌کشید تا وجودش آروم بگیره.

صدای قطره‌های آبی که از برگ درخت‌ها روی زمین پر از علف‌های هرز می‌ریخت، صدای گوش‌نوازی رو ایجاد می‌کردن. از آنجل فاصله گرفتم و موهای خیس و پریشونم رو که روی پیشونیم ریخته شده بودن رو با دستم به عقب فرستادم و روی زمین سرد و خاکی، کنار آنجل نشستم تا به هوش بیاد و زودتر از این جنگل بیرون بریم! نور ماه روی صورت ظریف و کوچیکش می‌افتاد و چهره دلنشینی رو به نمایش می‌گذاشت.

دستی به ته ریشم کشیدم و با ناراحتی به آنجلی که هنوز هم درازکش روی زمین بود و گاهی تنش لرزش آرومی می‌کرد! هوا روشن شده بود و خدا رو شکر هنوز موجودی بهمون حمله نکرده بود! صدای کلاغ‌ها و گنجشک‌ها صوت گوش‌خراشی رو ایجاد می‌کردن. نفس کلافه‌ای کشیدم و دوباره به آنجل نگاه کردم. افسوس خوردم به خاطر این‌که نمی‌تونستم کاری براش بکنم؛ چون جادوی وجودش از بدنش بیرون اومده بود و اگه دست به آنجل می‌زدم، ممکن بود جونم رو از دست بدم! سحر وجود این دختر، صاعقه‌اس

که رعد بزرگی روش نشست و برق رو به بدنش منتقل کرد! درسته لارا می‌خواست روح این جادوگر رو به دست بیاره ولی باید ازش متشکر باشم که جادوی درون آنجل رو به خشم آورد و باعث شد مقام جادوگرمون ارتقا پیدا کنه.
-تشنمه!

با صدای خش‌دار آنجل، رشته افکارم پاره شد و هول شده به سمتش خم شدم و توی چشم‌هام نیمه بازش زل زدم. خوشحالی وجودم رو فرا گرفت، قلبم از هیجان تند- تند می‌زد! لبخندی به روش زدم و گفتم:

-آنجل خوبی؟ درد داری؟! می‌تونی تکون بخوری؟
دست راستش رو بالا آورد و روی سرش گذاشت، چشم‌هام رو محکم بست و آروم زیر لب گفت:
-فقط سرم درد می‌کنه !

زبونم رو روی لبم کشیدم و از روی زمین بلند شدم. کمی بهش نزدیک شدم، دستم رو به سمتش بردم و گفتم:
-می‌خوای کمکت کنم بلندشی؟

همینجوری که روی چمن‌ها دراز کشیده بود، سرش رو به چپ و راست تکون دادم و دست راستش رو برای خودش تکیه‌گاه کرد و با هزار زور و زحمت تونست بلندشه؛ ولی...

(آنجل)

بلند شدنم مساوی شد با سرگیجه شدیدی که توی سرم به وجود اومد باعث شد چند بار سکندری بخورم، پاهام سست شد و با شدت به سمت زمین پرتاب شدم که جسمی مانع از افتادنم شد! در حین افتادن، جیغی کشیده بودم که کلاغ‌ها وحشت زده از دادی که زده

بودم، قار - قار می‌کردن!

از ترسم بدنم می‌لرزید و عرق از کف دست‌هام سرازیر می‌شد!
چشم‌هام رو محکم بسته بودم و نمی‌تونستم باز کنم.

-چشم‌هات رو باز کن و صاف سرجات وایسا!

صدای پر تحکم کوین رو که شنیدم، بزاق دهنم رو به زور قورت دادم. صدایش آرامش خاصی رو به روح و تنم القا می‌کرد و تموم ترسم با شنیدن صدایش از بین می‌رفت.

نفسی عمیق کشیدم و ذهنم رو خالی از هر فکری کردم. کمرم رو صاف کردم و چشم‌های خسته‌ام رو باز کردم؛ اولین چیزی که به چشمم خورد، رودخونه‌ای بود که ماهی‌ها توش بازی می‌کردن و به اینور و اونور شنا می‌کردن. تشنم بود و فقط دنبال آب پاکی بودم که خشکی گلویم رو رفع کنه!

زبونم رو روی لبم کشیدم، چشم‌هام کمی تار می‌دید ولی اعتنایی نکردم و به سمت رودخونه قدم برداشتم. حالت تهوع داشتم و دل و روده‌ام انگاری به هم پیچیده بود!
-کجا داری میری؟!

توجهی به حرف کوین نکردم و کنار رودخونه، روی علف‌هایی که در اثر بارون گلی شده بودن نشستم. نگاهم به ماهی‌های رنگارنگی که در حال جهیدن بودن، افتاد. حس خوبی رو به آدم القا می‌کردن و دلم می‌خواست فقط بشینم نگاهشون کنم. نور آفتابی که روی آب می‌افتاد، بخارهای کم و زیادی تولید می‌کرد و باعث گرما می‌شد! چه زود صبح شده. مگه شب نبود؟ یعنی چه اتفاقاتی افتاده که من ازش بی‌خبرم؟

شونه‌ای بالا انداختم و سرم رو به سمت آب رودخونه خم کردم و خواستم بنوشمش که لباسم توسط کسی به عقب کشیده شد. ترسیده

جیغی کشیدم و با کمرم روی زمین افتادم! چشم‌های گرد شده‌ام رو به کوین که با اخم بالای سرم وایساده بود و نگاهم می‌کرد، سوق دادم. مردمک‌های قرمزش الان قرمزتر از قبل شده بودند و نوک دماغ قلمیش، از سرما قرمز شده بود.

لبم رو به دندون کشیدم. از کارش حرصم گرفته بود، اخم ریزی کردم و به کمک دستم که روی زمین بود، از جام بلند شدم و جلوی کوین وایسادم. توی چشم‌های زل زدم و لب‌های خشک شده‌ام رو باز کردم و آروم گفتم:

-چرا اینجوری می‌کنی؟! مگه دیوونه شدی؟ می‌خواستم آب بخورم، دارم از تشنگی می‌میرم! دلت می‌خواد بمیرم؟! چرا اذیتم می‌کنی؟ تو اصلا کجا بودی وقتی من داشتم به دست روح و خون‌آشام کشته می‌شدم؟ هان؟! چرا ساکتی؟ مگه قرار نبود مواظبم باشی جادوگر سیاه!

انگار از این همه سوال پرسیدم، کلافه شده بود! پوفی کشید و چند قدم به عقب رفتم و به درختی که درست کنار رودخونه بود، تکیه دادم. نگاهم بین دو چشمم در حال گردش بود، در همین حین گفت: -اون رودخونه زهر داره! اگه آبش رو بنوشی در عرض چندثانیه می‌ترکی و به کل نابود میشی.

حرفش شوکه کننده بود! چشم‌های ریز شده‌ام رو گرد کردم و آروم لب زدم:

-یعنی چی؟ اصلا چه اتفاقی توی این جنگل افتاده؟ وقتی من داشتم روی زمین می‌افتادم تو من رو نگه داشتی؟ چرا یکهو صبح شد؟! اون روحی که خودش رو شبیه تو...

با یادآوری این‌که اون روح خودش رو شبیه کوین کرده بود، فکم قفل شد و حرفم نصفه موند. به چشم‌های تعجب توشون موج می‌زد،

زل زدم. نکنه این هم کوین نیست؟ شاید دوباره گول خوردم!
از ترسم نفس- نفس می‌زدم و سینه‌ام خس- خس می‌کرد. دست‌هام
رو که خاکی شده بودن رو مشت کردم و چند قدم به عقب رفتم تا
ازش دور بشم؛ ولی تکیه‌اش رو از درخت گرفت و با قدم‌های بلند
خودش رو بهم رساند. جیغی کشیدم و خواستم عقب گرد کنم و پا
به فرار بزارم که آستین لباسم رو محکم گرفت و مانع شد!
ته دلم لرزید، دست‌های مشت شده‌ام شل شدن! چندبار پشت سر هم
پلک زدم و به چشم‌های ریز شده‌ی کوین نگاه کردم. به خاطر گلوی
خشک شده‌ام، صدام خش‌دار شده بود! سرفه‌ای کردم و لب زدم:
-لباسم رو ول کن! تو همون روحی، می‌دونم! دوباره خودت رو
شبيه کوین کردی تا من رو گول بزنی؛ ولی حق چنین کاری رو
نداری!

ابرویی بالا انداخت و زیر لب غرید:

-من روح نیستم! چرا نمی‌فهمی؟! یک لحظه آروم باش تا تموم
ماجرای رو از سیر تا پیاز برات تعریف کنم. اتفاقاتی افتاده که تو
ازشون بی‌خبری!

تموم حرف‌هایش دروغ بود، نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم. از حرص
و عصبانیت نفس‌هام تندتر از قبل شد. آستین لباسم رو از توی
دستش به زور درآوردم و سه قدم به عقب رفتم، با دیدن عصبانیت
من ترسیده سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

-آنجل آروم باش! الان جادوی وجودت فعال شده اگه عصبی بشی،
به جنگل آسیب می‌زنی پس لطفا آرامش خودت رو حفظ کن!

بعد حرفش، چند قدم به سمتم اومد که پوزخندی زدم دست راستم رو
بالا آوردم و کف دستم رو به معنی ساکت‌شو به طرفش گرفتم که
جرقه‌های برق مثل صاعقه، کف دستم به وجود اومد. گنگ به

انگشت‌ها‌م نگاه کردم که ی‌ک‌ه‌و با شدت زیادی به سمتش پرتاب شد و به سینه‌اش برخورد کرد. شدت صاعقه اونقدر زیاد بود که ک‌وین به چند متر اونورتر پرتاب شد و بدنش به درخت تنومند و بزرگی که پشت سرش بود، خورد!

این دیگه چی بود؟! چرا برق توی دستم به وجود اومد؟ متعجب دستم رو پایین آوردم و بهش نگاه کردم. چشم‌ها‌م از ترس و تعجب گردتر از حد معمول شده بودن. با لبی که می‌لرزید، رو به ک‌وین که الان بی‌هوش شده روی زمین خوابیده بود، گفتم:

-د...دستم چرا... اینجوری شد؟! من نمی... نمی‌خواستم بهت آسیب برسونم! ک‌وین چرا بی‌هوش شدی؟! تو رو خدا جواب بده!

دستم رو به سمتش که ازم دورتر بود، دراز کردم و با مردمک‌هایی که از وحشت می‌لرزیدن بغض شکست. اون روح نبود، خنده ک‌وین بود که آسیب دید.

شونه‌ها‌م شروع به لرزیدن کردن، بغض شکست و هق-

هقم جایگزین سکوت خوفناک جنگل شد. نمی‌تونستم ک‌وین رو از حال رفته تحمل کنم! من نمی‌خواستم بهش صدمه بزنم. خودمم نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد! چرا من اینجوری شدم؟!!

هق- هقم شدیدتر از قبل شد و به شدت روی زانو‌ها‌م افتادم. قدرت راه رفتن نداشتم و پا‌ها‌م خسته بود! انگار تموم قدرتم رو ازم گرفته بودن و توانی توی وجودم نمونده بود. اشک‌ها‌م از روی صورتم سر خورد و روی چمن‌های سبز، افتاد.

باد شدید و سردی که می‌وزید، مو‌ها‌م رو به چپ و راست تکون می‌داد! دو دستم رو روی زمین گذاشتم و در حین زار زدن، ناخن‌های بلندم رو روی گل و خاک کشیدم.

چشم‌ها‌م پر اشک شده بود، بغض گ‌ل‌وم رو گرفته بود و هی فشار

می‌داد! نگاهم رو از روی زمین گرفتم و به کوین که هنوز هم بی‌هوش بود، دوختم. باید نجاتش می‌دادم! این اتفاق تقصیر من بود پس باید خودم هم درستش کنم. دستم رو بیشتر به زمین فشارش دادم تا بتونم از جام بلندشم؛ اما هر دفعه تلاشم بی‌نتیجه بود! پاهام قدرت حرکت کردن نداشتن و تموم زورم رو از دست داده بودم. به خاطر ضعیف بودنم، آه از نهادم بلند شد و ناامید پاهای خسته‌ام رو روی چمن‌ها دراز کردم و با بغض به کوین چشم دوختم. چرا نمی‌تونستم کاری بکنم؟ چرا قدرت حرکت کردن نداشتم؟! پلک‌هام رو محکم به هم فشار دادم و لبم رو گاز گرفتم تا دوباره گریه نکنم. -آنجل به خودت بیا! روحیه‌ات رو از دست نده دختر! تو عنصر وجودت رو پیدا کردی، جادوی درونت فعال شده .

با شنیدن صدایی که از پشت سرم اومد، جیغ کوتاهی کشیدم و ترسیده به عقب چرخیدم. موهای خوش حالت‌م جلوی دیدم رو گرفته بودن برای همین به پشت گوشم فرستادم‌شون و با چشم‌های ریز شده به مرد قد بلندی که جلوم وایساده بود و با چشم‌های سبز تیل‌های براندازم می‌کرد، نگاه کردم. لباس سفید جادوگری تنش بود و چوب دستی هم توی دستش داشت. چشم‌هام از فرط تعجب گرد شده بودند و زبونم برای حرف زدن نمی‌چرخید! وقتی دید ساکت‌م و چیزی نمی‌گم، سرش رو کمی کج کرد و با قدم‌های کوتاه به سمتم اومد. نگاهم بین اجزای صورتش درحال گردش بود؛ چشم‌های بادومی و جذابش، دل هر کسی رو می‌برد. دماغ متوسطش به فرم صورتش می‌اومد.

-به جای این‌که راجع به من نظر بدی و صورتم رو بررسی کنی، به حرف‌های جادوگر نامرئی که از طلا و جواهرات هم ارزشمندترن گوش کن. جادوگر نامرئی بنده هستم !
حالم خراب بود و حوصله‌ی جر و بحث با این فرد ناشناس رو

نداشتم! خجالت رو بوسیدم و کنار گذاشتم، توی چشم‌هاش نگاه کردم و با لحن مسخره‌ای گفتم:

-همه‌ی جادوگرهای رده بالا اینقدره خودشیفته‌ان؟!!

به وضوح حرص رو توی چشم‌هاش دیدم! نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به کوین دوختم؛ هنوز هم به هوش نیومده. دوباره غم قبلی به سراغم اومد و همه چیز از یادم رفت! دست‌های مردونه‌اش مشت شده کنارش افتاده بود. لبخند تلخی زدم که صدای اون جادوگر نامرئی از پشت سرم اومد:

-ببین قدرتت چقدر زیاد بوده که اینجوری جادوگر سیاهمون رو بی‌هوش کرده! زیاد نگران نباش، کوین قوی‌تر از اون چیزهاست که با یک جادو بمیره و شکست بخوره! قدرت تو هم هنوز کامل نشده و زمان می‌بره که یک جادوگر کامل و بی‌نقص بشی. بعد از چندثانیه دوباره گفت:

-تا تموم شدن آموزش‌ها تقریباً یک یا دو هفته طول می‌کشه و تو باید خودت رو هر روز تقویت کنی. استادت هم قراره کوین بشه! الهه‌ی باد، من رو به عنوان راهنمات انتخاب کرده و تا زمانی که کوین بخواد چشم‌هاش رو باز کنه، من بهت کمی اصول و قوانین جادوگری رو یاد میدم. فکر کنم دختر زرنگ و باهوشی باشی ولی تا اونجایی که می‌دونم شیطان و بازیگوشی! باید کمی شیطنت رو بزاری کنار و آرامش رو به همه چیز ترجیح بدی.

صدای جیک- جیک گنجشک و هوهوی باد، توی صدای مردونه‌اش قاطی می‌شد و صوت خاصی رو ایجاد می‌کرد. چینی به دماغ دادم و تموم سوال‌هایی که توی ذهنم بودن رو به زبون آوردم:

-الهه‌ی باد دیگه کیه؟! تو راهنمای منی؟ یعنی قراره چه چیزایی رو بهم یاد بدی؟! چقدر طول می‌کشه تا کوین به هوش بیاد؟ تو نمی‌تونی

کون رو نجات بدی؟ عنصر وجود من چیه؟! قراره من چه کارهایی بکنم؟ یادگیری جادوها خیلی سخته؟! ممکنه که...

با بسته شدن دهنم توسط چسب، متعجب بهش نگاه کردم که دستش رو پایین آورد، قدم‌های بلندش رو روی چمن‌های خشک شده‌ی جنگل برداشت که صدای خش-خش‌شون بلند شد. چند قدم که بهم نزدیک شد، به سمت کمی خم شد. اخم ریزی کرد و گفت:

-مجبور بودم که از این ورد برای بستن دهنت استفاده کنم. خیلی سوال می‌پرسیدی!

زبونش رو دور لبش کشید و ادامه داد:

-کم سوال بپرس! چه خبرته دختر؟! یکم آروم باش و سوال‌هات رو یکی-یکی بپرس تا جوابشون رو بدم. باشه؟

سرم رو تند-تند به معنی باشه تگون دادم که گوشه‌ی چسب رو گرفت و محکم کشید که از درد جیغم هوا رفت! به صورتم که از درد جمع شده بود، لبخندی زد و گفت:

-پاهات رو جمع کن و درست سرجات بشین! پاهات دیگه درد نمی‌کنه. نترس و آروم جمعشون کن، اثر صاعقه دیگه از بین رفته! تو راحت می‌تونی ازت بلندشی و راه بری.

زبونم رو روی لبم کشیدم و طبق گفته‌اش آروم پاهام رو جمع کردم. فقط کمی درد توی زانوم پیچید که زیاد اذیتم نکرد.

-آفرین! عالیه. الان این چوب رو بگیر و به کمکش از روی زمین بلندشو!

نگاهم رو روی چوب بلندی که دستش بود، سوق دادم. این چوب رو از کجا آورد؟!!

-ظاهرش کردم.

با تعجب نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

-تو هم می‌تونی فکر رو بخونی؟!
گوشه لبش رو بالا داد و در حین کشیدن خط فرضی با چوبی که دستش بود، گفت:

-انتظار داری نتونم؟! بالاترین مقام جادوگری رو دارم!
ابرویی بالا انداختم، مثل خنگ‌ها موهام رو خاروندم و هیجان‌زده گفتم:

-آخرین مقام جادوگری چیه؟!
سرش رو کمی کج کرد و با لحن شیطننت‌آمیزی لب زد:
-تو چند دقیقه پیش گریه نمی‌کردی؟!
حرفش مبهم بود! منظورش رو نفهمیدم. لب‌هام رو غنچه کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟! معنی حرفت رو نفهمیدم! یعنی چی من چند دقیقه پیش گریه می‌کردم؟ چیشده مگه؟!
تک خنده‌ای کرد و کمرش رو صاف کرد. چند قدم به عقب رفت که صدای خش- خش برگ‌هایی که زیر پاهاش در حال له شدن بودن، با صدای جیک- جیک گنجشک‌ها مخلوط شد و آرامش خاصی رو بهم القا کرد.

دوبار پشت سر هم پلک زدم و منتظر بهش چشم‌دوختم که موهای مشکیش رو با دستش به عقب فرستاد و با لبخندی که روی لبش داشت، گفت:

-منظورم اینه که چند دقیقه پیش...

انگشت اشاره‌اش رو بالا آورد و کوبین رو نشون داد که دستم رو روی زمین گذاشتم و به سمت کوبین چرخیدم که به حرفش ادامه داد:
-برای کوبین گریه می‌کردی و زار می‌زدی؛ ولی الان هیجان‌زده شدی! واقعا حال و هوات بیست و چهارساعته در حال تغییره!

چندبار پشت گوی سحرآمیز توی موارد اضطرابی تماشای کردم
که مثل همین الان بودی! یکهو، بدون هیچ دلیلی فازت عوض میشه
و این خیلی برام جالبه!

نگاهم رو از کوینی که در خواب عمیق بود، گرفتم و به اون
جادوگر نامرئی دوختم. پوزخند کم رنگی زدم و گفتم:
- با حرفی که زدی هیجان زده شدم! وگرنه هنوز هم به خاطر کوین
ناراحتم و تا زمانی که به هوش نیاد حالم بهتر نمیشه! راستی یک
چیزی می‌تونم ازت بپرسم؟!

نفس عمیقی کشید و با قدم‌های بلند خودش رو بهم رساند. متعجب و
کنجکاو نگاهش کردم که چوب قهوه‌ای رنگ رو که دستش بود، به
سمتم گرفت و گفت:

- اول این چوب رو بگیر و از جات بلندشو! بعداً هرچقدر خواستی
سوال بپرس و جواب بشنو. فقط سوال‌ها رو یکی-یکی بپرس تا
قاطی نکنم و جواب اشتباه بهت ندم! مطمئن باش که تو یک جادوگر
محشر میشی و شاید الهه شدی! باید اعتماد به نفست رو بالا ببری و
اطمینانت رو چندین برابر کنی! من هم کمکت می‌کنم و هوات رو
دارم تا زمانی که کوین به خودش بیاد. تو هم باید بهم کمک کنی و
زود مطالب رو یاد بگیری.

حرف‌هاش بهم آرامش می‌داد و اعتماد به نفسم رو بالا می‌برد.
ابروی راستم رو بالا انداختم و لب زدم:

-مرسی که بهم اطمینان میدی و کمکم می‌کنی! واقعا حرف‌ها
آرامش‌بخشن، راستی اسمت چیه؟
دستی به ته ریشش کشید و گفت:
-توماس.

سوت کوتاهی زدم و گفتم:

-اسم قشنگیه!

لبخندی زد که لبخند محوی بهش زدم و از دسته‌ی چوب گرفتم و به کمکش از روی زمین بلند شدم. هنوز چوب رو ولش نکرده بودم و کمی پاهام سست بود که یکهو از دستم بیرون کشیدش که جیغ کوتاهی از ترسم کشیدم و حیرت زده نگاهش کردم که لبخند اطمینان بخشی زد و با صدای آرومی گفت:

-ببین روی پاهات وایسادی! دیگه اثر صاعقه از بین رفته و قدرت دوباره سرجاش برگشته. الان هم مطمئنم، اتفاقاتی رو که افتاده رو یادت نمیاد! باید بشینم و از اول تموم ماجرا رو تعریف کنم. تو چیزهایی رو نمی‌دونی که من می‌دونم! اگه اتفاقات رو برات بگم، از تعجب و شگفتی شاخ درمی‌آری؛ ولی این رو بدون که این اتفاق، بهت خیلی کمک می‌کنه.

سرم رو کمی کج کردم، چوب رو به سمت بوته‌ی تمشکی که کمی باهامون فاصله داشت، پرتاب کرد. با قدم‌های کوتاه و یواش به طرفش رفتم که دستش رو به ته ریشش کشید و ورد عجیب غریبی رو گفت که درست کنارش دو صندلی قهوه‌ای رنگ ظاهر شد. سرجام وایسادم و با تعجب به صندلی‌ها چشم دوختم که نیشخندی زد و به سمتشون قدم برداشت. نشستنش مساوی شد با افتادن مایع سفید رنگی روی صندلی! با حس این‌که چیزی زیرشه، چشم‌هاش از تعجب گرد شد و بزاق دهنش رو با صدا قورت داد. چشم‌هام ریز کردم و با دقت بهش نگاه کردم که دادی زد و از روی صندلی بلند شد. سر درگم به حرکات عجیب غریبی که انجام می‌داد نگاه کردم؛ بالا پایین می‌پرید و زیر لب چیزهایی می‌گفت که چون صداش آروم و ضعیف بود، به طور زمزمه‌وار به گوشم می‌خورد.

صدای شر- شر آب رودخونه و صدای برگ‌هایی که به خاطر بادی که می‌وزید، تگون می‌خوردن، گوش‌نواز بود. بی‌خیال صداها شدم

و با اخم توماس رو نگاه کردم. دیگه از کارهاش کلافه شدم و با صدای بلندی گفتم:

-چرا بالا پایین می‌پری؟! چی شده؟

با شنیدن صدام، سر جاش وایساد، پشتش به من بود برای همین به سمتم چرخید و با اخم ریزی که مهمون صورتش بود، نگاهم کرد. دست به سینه وایسادم و ابرویی بالا انداختم که پوفی کشید و با قدم‌های بلند خودش رو بهم رساند. رو به روم وایساد و با لحنی که انگار از چیزی چندی اومده باشه گفت:

-اون چیز سفید رنگ رو دیدی روی صندلی؟!

پلکی زدم و زیر لب گفتم:

-آره. اون چی بود؟

سردرگم چشم‌هاش رو بست و با حالت زاری گفت:

-خرابکاری پرنده!

با حرفی که زد، از تعجب دهنم باز موند. یعنی توماس روی خرابکاری یک پرنده نشسته؟! وای حتی تصورش هم حال به هم‌زنه. چینی به دماغ دادم و به درختی که چند قدم از مون دورتر بود، چشم دوختم. گنجشک‌ها و کلاغ‌ها روی شاخه‌هاشون به اینور و اونور می‌رفتند و گه‌گاهی صداهاشون گوش‌خراشی از خودشون درمی‌آوردن! همه‌ی این خرابکاری‌ها تقصیر این پرنده‌هاست دیگه! ایشی زیر لب گفتم و نگاهم رو به سمت توماس چرخوندم که با جای خالیش مواجه شدم. زبونم رو روی لبم کشیدم و کف دست‌هام که از هیجان و استرس عرق کرده بود، به هم مالیدم. نفس عمیقی کشیدم، به دور خودم چرخیدم و در همین حین با صدایی تقریباً بلند که بیشتر شبیه جیغ بود، گفتم:

-توماس کجا رفتی؟! مگه قرار نبود من رو راهنمایی کنی پس

کجایی؟! دقیقا کجایی؟

دیگه از چرخیدن خسته شدم و سر جام و ایسادم. سرم گیج می‌رفت و کمی حالت تهوع داشتم، نفس زنان دستم رو به زانو هام زدم و دم عمیقی کشیدم که صدایی از پشت سرم اومد:

-چه خبرته؟! یک دقیقه رفتم و اومدم. چرا جیغ و داد می‌کنی؟!!

دستم رو از روی زانو هام برداشتم و صاف سر جام و ایسادم، لبم رو به دندان گرفتم و سریع به عقب چرخیدم که با قیافه‌ی درهم توماس مواجه شدم. درست توی پنج قدمیم و ایساده بود و با اخم براندازم می‌کرد. دستم رو به کمرم زدم و با کمی حرص گفتم:

-تو هم مثل کوین فقط غیب میشی! کجا رفته بودی؟! مثلا قرار بود من رو راهنمایی کنی و یک چاره برای به هوش اومدن کوین پیدا کنیم.

پوکر فیس نگاهم کرد که چینی به دماغ دادم و لب زدم:
-چی؟!!

زبونش رو روی لب‌های نازکش کشید و گفت:

-من کی گفتم برای به هوش اومدن کوین قراره راه حل پیدا کنیم؟! یک بار گفتم، یک بار دیگه هم تکرار می‌کنم؛ ما نباید به اون دست بزنیم! خودش بعد از چند ساعت به هوش میاد. الان هم به جای حرف زدن برو روی صندلی‌ای که ظاهر کردم بشین. زود باش! سرم رو پایین انداختم، با پام خط‌های فرضی روی چمن‌ها کشیدم و با صدای تقریبا آرومی گفتم:

-جواب سوالم رو ندادی!

صداش به گوشم رسید:

-کدوم سوال؟!!

لحن سرد و خشکش، قلبم رو به درد آورد! امکان نداره کسی که

جلو راهم سبز میشه، یک مشکل روحی و یا روانی نداشته باشه!
لحن همشون خشک و سرده.

-با تو بودم‌ها! نمی‌خوای جوابم رو بدی؟! هوم؟

با صدای خشنش، رشته افکارم پاره شد و ته دلم از ترس کمی لرزید. سرم رو بالا آوردم و توی چشم‌های منتظر و کنجکاوش زل زدم. زبونم رو روی لبم رو که به خاطر تشنگی خشک شده بود، کشیدم و گفتم:

-کجا رفته بودی؟ چرا یکهو غیبت زد؟!

نفس عمیقی کشید و به صندلی‌ای که پرنده روش خرابکاری کرده بود، اشاره کرد. سمت صندلی‌ای چرخیدم و نگاهش کردم که گفت:
-به خاطر اون خرابکاری مجبور شدم شلوارم رو عوض کنم! این هم جواب سوالت.

با حرفی که زد، از تعجب چشم‌هام گرد شد. با تعجب نگاهم رو سمتش سوق دادم و با تته پته گفتم:

-ت...تو شلوارت رو ک...کجا عوض کردی؟! مگه تو همراه خودت شلوار آورده بودی؟!

وای توبه، استغفرالله! این شلوارش رو کجا عوض کرده؟ کنجکاو بهش نگاه کردم که قهقهه زد و گفت:

-انگار نه انگار که من جادوگرم! یک بشکن بزنم لباسم عوض میشه. آیا غیر از اینه؟! هوم؟

هجوم خون به گونه‌هام رو به وضوح حس کردم! گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و زیر لب گفتم:

-آها!

تک خنده‌ای کرد و به طرف صندلی‌ها قدم برداشت. ابرویی بالا انداختم و نگاهش کردم که کف دستش رو کمی بالاتر از صندلی

گرفت و وردی زیر لب گفت که خرابکاری پرنده به کل پاک شد. از حیرت و تعجب دست کوچولویی زدم که نگاهم کرد و لبخند زد. متقابل زدم که روی صندلی نشست و بهم اشاره کرد که روی صندلی کنارش بشینم. ابروی چپم رو خاروندم و با قدم‌های بلند خودم رو به صندلی رسوندم، روش نشستم. پای راستم رو روی پای چپم انداختم و منتظر نگاهش کردم تا به حرف بیاد ماجرا بگه که نگاهش رو به کوین دوخت و بالاخره بعد از چندثانیه در همون حینی که به کوین زل زده بود، لب از لب باز کرد:

-می‌خوای کلا تاریخچه جادوگرها رو برات تعریف کنم تا زمان هم بگذره و کوین بهش بیاد؟! نظرت چیه؟

حوصله سر بر بود؛ ولی بهتر از هیچی بود! پوفی کشیدم و گفتم:

-او هوم بگو. فقط میشه یک بطری آب برام ظاهر کنی؟

متعجب نگاهش رو از کوین گرفت و بهم دوخت. سرش رو کمی کج کرد و گفت:

-تو ظاهر کردن چیزی رو هم بلد نیستی؟!!

سرم به نشونه نه بالا انداختم و لب زدم:

-نه! فقط درست کردن اکسیر و معجون رو بلدم.

قیافش پوکر شد، نفس کلافه‌ای کشید و دستش رو توی موهایش فرو کرد. انگاری حالا چی شده! این چجور راهنمایی هست که نمی‌دونه

هنوز مقام من کمه و فعلا جادوگر تازه کاریم! چپ-چپ نگاهش کردم که گوشه‌ی لبش رو بالا داد و گفت:

-اول برای تو آب ظاهر کنم بعد بریم سراغ جنگ و دعوای قدیمی جادوگرها.

خوشحال نیش‌هام رو تا بناگوش باز کردم که چشم‌هایش رو بست و بعد از چند ثانیه یک متنی رو خیلی آروم زیر لب گفت که بطری آبی

توی دستم ظاهر شد. چشم‌هاش رو باز کرد و لبخندی بهم زد، جیغ کوتاهی از سر خوشحالی کشیدم و در بطری رو باز کردم و آب رو سر کشیدم. بدون نفس کشیدن فقط داشتم آب رو می‌نوشتیدم که صدای داد توماس من رو به خودم آورد:

-چه خبرته؟ کم بخور، الان مثل بادکنک می‌ترکی!
بطری آب رو از دهنم فاصله دادم و با لبخند مسخره‌ای نگاهش کردم که نیشخندی زد و گفت:

-خب بریم به سراغ تاریخچه جنگ جادوگرها؛ وقتی تو هنوز به دنیا نیومده بودی، جنگی بین خون‌آشام‌ها و جادوگرهای سیاه افتاد! مانع حرف زدنش شدم و تند گفتم:

-کدوم‌شون برنده شد؟!

اخمی کرد و با عصبانیت غرید:

-اگه می‌خوای وسط حرفم بپری و هی سوال بپرسی، ماجراها رو توضیح ندم!

جدی بود و حرفش بوی تهدید می‌داد! از ترس بزاق دهنم رو قورت دادم و زیر لب گفتم:

-ببخشید!

پوفی کشید و به حرفش که نصفه مونده بود، ادامه داد:

-اون روز ساعت پنج عصر، خون‌آشام‌ها از جنگل سیاه به شهر جادوگرهای سیاه حمله کردند. اونموقع بابات توی شهر جادوگران سیاه زندگی می‌کرد و هنوز با مامانت ازدواج نکرده بود. اون روزی که حمله کردند، جادوگرها مشغول درست کردن جادوی جدید برای نابودی دشمن‌ها بودند؛ اما برای هر جنگی مثل همیشه آماده بودند و هیچ‌وقت شکست نمی‌خوردند!

کمی مکث کرد، در همین حین صدای قار و قور شکم بلند شد! از

خجالت گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و شکمم رو محکم فشار دادم تا صدایش درنیاد و آبروم رو پیش توماس نبره؛ اما دیگه دیر شده بود! توماس با خنده‌ای که سعی در مخفی کردنش داشت، نگاهم می‌کرد. سرم رو پایین انداختم و زیر گفتم:
-گشمنه.

نتونست جلوی خنده‌اش رو بگیره و پقی زیر خنده زد. نگاهم رو به سمتش سوق دادم و به توماسی که از خنده داشت غش می‌کرد، زل زدم. چشم‌هام رو ریز کردم و زیر لب طوری که فقط خودم بشنوم، گفتم:

-یک موقع بچت نیوفته از بس می‌خندی !

تموم شدن حرفم، مساوی شد با ساکت شدن توماس! چشم‌های سبز رنگش عصبانیت به خودشون گرفتن. براق دهنم رو به زور قورت دادم و سعی کردم صورتم رو مظلوم کنم. ابروی چپش رو بالا انداخت و دست‌های مشت شده‌اش رو روی زانوهایش گذاشت. نگاهش رو بهم دوخت و با صدایی که از عصبانیت کمی می‌لرزید گفت:

-الان تو چی گفتی؟ !

چشم‌هام از ترس گرد شده بودن و مردمک‌های خوس رنگم می‌لرزیدن. ازش می‌ترسیدم! دلیلش رو نمی‌دونستم؛ شاید برای این‌که بالاترین مقام رو داره و می‌تونه هر بلایی که خواست سرم بیاره!

نفس عمیقی کشیدم و گوشه‌ی لبم رو به دندان گرفته بودم، ول کردم. نگاهم رو به گلی که جلوی پام قرار داشت، دوختم و جوابی بهش ندادم که صدایش به گوشم رسید:

-هرچه سریع‌تر جوابم رو بده !

انگاری نمی‌تونستم از جواب دادن قسر در برم، سرم رو بلند کردم
توی چشم‌هاش که منتظر بهم چشم دوخته بودن، زل زدم. سعی کردم
ترسم رو لو ندم ولی سعی‌ام زیاد کارساز نبود! لب‌هام رو به هم
فشردم، انگشت اشاره‌ام رو بالا آوردم و به شکمش اشاره کردم که
نگاهش رو ازم گرفت و به شکمش دوخت. اگه منظور حرف قبلیم
رو می‌گفتم حتما من رو می‌کشت؛ ولی مجبور به گفتن بودم!
در حالی که پوست لبم رو می‌جوییدم، گفتم:

-خب، شکمت یک کوچولو بزرگه برای همون اونجوری گفتم؛
وگرنه منظور بدی نداشتم! فقط شوخی بود، اگه ناراحت شدی
ببخشید.

حرفم که تموم شد، لب‌هام رو غنچه کردم و چندبار پشت سر هم
پلک زدم تا شاید دلش برام بسوزه و کاریم نداشته باشه! سرش رو
بالا آورد و نگاهم کرد، دیگه از عصبانیت چند دقیقه پیش خبری
نبود! لبخند کوچولویی زد و گفت:
-بخشیدمت!

لبخند متقابلی به این مهربونیش زدم و تکیه‌ام رو به صندلی دادم که
گفت:

-احیانا تو گشنه‌ات نبود؟ یا صدای شکم من بود که قار و قور
می‌کرد؟! هوم؟

شونه‌ای بالا انداختم و با لب‌های آویزون گفتم:
-ما که غذا نداریم!

سرش رو به سمت رودخونه چرخوند و با دیدن ماهی‌هایی که توی
آب به چپ و راست می‌رفتند، بشکنی زد و گفت:

-ماهی‌ها رو می‌گیریم و کباب‌شون می‌کنیم!

ابرویی بالا انداختم که سمت چرخید و با چشم‌هایی که از خوشحالی

می‌درخشیدن، بهم نگاه کرد .

-شماها خیلی بی‌خود می‌کنین که ما رو می‌خورین! جد و آبادتون رو جلوی چشم‌هاتون بیارم؟

با صدای نازکی که اومد، هر دو مون متعجب به هم چشم دوختیم! این دیگه صدای کی بود؟! توماس سریع از جاش بلند شد و به دور و اطراف نگاه کرد؛ ولی چیزی دستگیرش نشد .

شونه‌ای بالا انداخت و دوباره روی صندلی نشست. با کنجکاوی نگاهش می‌کردم که دستی به ته ریشش کشید و گفت:
-بی‌خیال! فکر کنم هر دو مون توهم زدیم.

توهم زدیم؟! مگه میشه هر دو مون همزمان توهم بزنیم؟! لبم رو به چپ و راست تگون دادم و به توماس که با ابروی بالا رفته بهم زل زده بود، چشم دوختم. دستم رو به سینه زدم و مشکوک گفتم:

-چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟!
لبخند کجی زد و گفت:

-منتظر جوابم!

حرفش تعجب‌آور بود! از حیرت و تعجب ابروم خود به خود بالا رفت، کمی به سمتش متمایل شدم و گفتم:
-یعنی چی؟ چه جوابی؟

پوکر شد، پوفی کشید و گفت:

-تو نمی‌خوای راجع به صدایی که اومد، چیزی بگی؟ تا این‌جا فقط من حرف زدم و تو دیوونه بازی درآوردی! الان هم بی‌خیال صدا و گشنگی‌شو! باید هرچه زودتر نصف ماجرای جنگ خون‌آشام و جادوگر رو بگم و بقیش رو کوبین بعد این‌که به هوش اومد بهت می‌گه. بعد تاریخچه جنگ، اسم بعضی از سحرها و وردها رو می‌گم. دیگه استفاده از قدرتت به عهده‌ی کوبینه و من موظف به آموزش

دادنت نیستم! فقط راهنمایی می‌کنم و بعد این‌که کارم تموم شد از اینجا میرم، شاید یک روزی هم‌دیگه رو ببینیم!

مغزم اتصالی زد! دیگه ذهنم این همه حرف رو نمی‌کشید؛ ولی مجبور بودم که گوش‌شون کنم و یاد بگیرم‌شون! ناچار سری به نشونه باشه تکون دادم که خوبه‌ای زیر لب گفت و به صندلی تکیه داد. دستم رو به چونه‌ام زدم و گفتم:

-به نظرت اون صدای چی بود؟

زیر چشمی نگاهم کرد و لب زد:

-گفتم از فکرت بیرونش کن! توی این جنگل همه چیز عجیب و مبهمه! پس ذهنت رو درگیر یک چیز الکی نکن.

-من الکی؟ گمشید هردوتون! بهتر از من توی این جنگل نیست! اگه من نباشم که از گشنگی می‌میرید. بیشعورهای دیوونه!

چشم‌هام کم مونده بود از جاش بیرون بزنه، دستم رو از زیر چونه‌ام برداشتم و از روی صندلی بلند شدم! توماس هم کلافه پوفی کشید و از جاش بلند شد. باید می‌فهمیدم این صدا برای کیه! چشم‌هام رو ریز کردم و به چپ و راست نگاه کردم؛ اما جز درخت و بوته چیز دیگه‌ای نبود و کوینی که تکیه به درخت از حال رفته بود. لبم رو به دندون گرفتم و گوش‌هام رو تیز کردم تا شاید دوباره بتونم اون صدا رو بشنوم؛ ولی جز صدای گوش‌نواز باد و شر- شر آب چیز دیگه‌ای نشنیدم!

-چقدر شما دوتا چشم‌هاتون ضعیفه!

ترسیده جیغی کشیدم که با داد توماس مساوی شد:

-چته؟ به خاطر یک صدا جیغ می‌زنی؟ آروم باش.

نگاهم رو به چشم‌هاش که اطمینان و شجاعت توشون موج می‌زد دوختم که دوباره با صدای بلند گفت:

-هر چه زودتر خودت رو نشون بده!

لبم رو به هم فشردم و برای دیدن یک موجود ترسناک، خودم رو آماده کردم که دوباره اون موجود به حرف اومد:

-پایین رو نگاه کنی من رو می بینی جادوگر مثلا نامرئی.

مشکوک نگاهمون رو به زمین دوختیم؛ ولی جز چمن چیز دیگه‌ای نبود!

-مگه گفتم مثل خنگ‌ها به زمین زل بزنی؟ اگه به رودخونه نگاه کنی منو زیبا رو می بینی.

نگاهمون رو از زمین گرفتیم، توماس نفس عمیقی کشید و به سمت رودخونه قدم برداشت. ابروی راستم رو بالا انداختم و من هم پشت سرش رفتم. وقتی به رودخونه رسیدیم، وایسادیم و به رودخونه چشم دوختیم؛ ولی فقط یک ماهی قرمز رنگی بود که به سنگ تقریباً بزرگی که وسط آب رودخونه بود، تکیه داده بود و نگاهمون می‌کرد. دستم رو به کمرم زدم، رو به توماس که سمت چپم وایساده بود و با تعجب به ماهی نگاه می‌کرد، گفتم:

-این‌جا به جز یک ماهی کوچولو چیز دیگه‌ای نیست. یعنی اون صدای نازک و گوش‌خراش مال چی می‌تونه باشه؟

-هی صدای نازک و گوش‌خراش رو تو داری و اون پسری که مثل جغد بهم زل زده! فهمیدی؟

با چشم‌های گرد شده به ماهی‌ای که حرف می‌زد و جیغ-جیغ می‌کرد، نگاه کردم. وای خدای من! یک ماهی داره حرف می‌زنه؟ مگه چنین چیزی امکان داره؟ کاملاً توی شوک بودم، با حرفی که توماس زد رشته افکارم پاره شد و به خودم اومدم.

-تو ماهیه قرمز سخنگویی درسته؟ تا حالا کم ماهی سخنگو ندیدم؛ ولی تو خیلی باهاشون فرق داری. شکل و قیافت به کنار، رنگت

متفاوته. آخه هر ماهی سخنگویی که دیدم سفید بودن، نه قرمز!
چندبار پلک زدم و دوباره با تعجب به ماهی نگاه کردم که دهنش
رو باز کرد و گفت:

-آره. تعجب داره؟ چه چیزی توی این جنگل عجیب غریب نیست
که من هم نباشم؟ شماها که دیگه مخترع چیزهای عجیب غریبین
دیگه چرا توی شوک فرو رفتین؟ بعدش هم اون ماهی‌های سفید یک
چیز دیگه هستن. خب، گل‌های توی جنگل بزارین حدس بزنم، اون
دختر خنگ و خوشگلی که کنارتی حتما جادوگر تازه کاره و تو هم
از قد و قامت معلومه که بالاترین مقام جادوگری رو داری. درسته؟
ماهی بدترکیب، چطور جرئت می‌کنه به من خنگ بگه؟ از حرصم
دندون‌هام رو به هم ساییدم و با چشم‌های ریز شده به ماهیه پررو و
زشت نگاه کردم که صدای توماس توجهم رو به خودش جلب کرد:
-اون ماهی‌های سفید چه فرقی با شما دارن؟ دختر خنگ چیه؟
مودب باش! بله بالاترین مقام جادوگری رو دارم.
این ماهی مگه می‌تونه مودب باشه؟ با صدای آرومی که کسی
نشنوه، گفتم:

-ماهیه دیگه!

-هی بهم فحش دادی؟

با چشم‌های گرد شده به ماهی نگاه کردم، این چجوری صدام رو
شنید؟ وای دیگه دارم توی این جنگل دیوونه میشم. پوفی از سر
کلافگی کشیدم و سرم رو به سمت توماس چرخوندم که دیدم؛ داره با
ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کنه. سرم رو به معنی چیه تکون دادم،
بدون این‌که جوابم رو بده، به ماهی چشم دوخت.
سری به تاسف تکون دادم و رو به ماهی که بهم زل زده بود، گفتم:
-اسمت چیه؟

بال قرمز و براقش رو چندبار به سنگ زد و گفت:
-ماهی.

با ابروهای بالا رفته، پرسیدم:

-میگم اسمت چیه؟

تکیه‌اش رو از سنگ گرفت، شنا کنان به سمت ما اومد و به سنگ کوچیکی که کنار رودخونه بود، تکیه داد. منتظر بهش نگاه کردم که بالاخره به حرف اومد:

-ماهی.

اه! چرا جواب درست و حسابی نمیده؟ شیطونه میگه برم بکشمش‌ها!
-آنجل، اسم این ماهی- ماهیه! فهمیدی؟

با صدای توماس، نگاهم رو از ماهی گرفتم و به توماس دوختم.
یعنی این ماهی اسم نداره؟ چه عجیب! لب‌هام رو غنچه کردم و خواستم فکر کنم رو به زبون بیارم که ماهی مانع شد و قبل از من شروع به حرف زدن کرد:

-ببینید، نقشه‌ی خوردن من رو از سرتون بیرون کنید! دلتون می‌خواد بمیرید؟

این چی داره میگه؟ ما ماهی می‌خوایم چیکار؟! گرسنگی بکشم بهتر از اینکه این رو بخورم.

توماس دستش رو به کمرش زد و گفت:

-ما تو رو می‌خوایم چی‌کار؟ بعدش هم چرا بمیریم؟ نکنه تو هم توی وجودت زهر داری؟

چی زهر داره؟ زهر توی وجود یک ماهی چی‌کار می‌کنه؟! با تعجب لب زدم:

-ماهی زهر داره؟ مگه چنین چیزی ممکنه توماس؟! !

سرش رو به معنی آره تکون داد و روی چمن‌ها نشست. این توماس

هم درست و حسابی جوابم رو نمیده! گوشه‌ی لبم رو بالا دادم و چشمم رو ازش گرفتم و به ماهی کوچولو که دهنش باز بود، دوختم. سکوت بدی توی جنگل حکم فرما بود، حتی صدای باد هم به گوشم نمی‌خورد! سرم رو پایین انداختم و با پای راستم خط‌های فرضی کشیدم که صدای ماهی، سکوت رو شکست:

-من دیگه میرم، دختر بی‌مزه خداحافظ.

با عصبانیت سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم، به من می‌گه دختر بی‌مزه؟ وایسا نشونش میدم. جیغی از سر حرص کشیدم، چند قدم به جلو رفتم و درست کنار رودخونه‌ی بزرگ وایسادم و خم شدم تا از توی آب برش دارم که قبل از این‌که من کاری بکنم، دُمش رو تگون داد و به سرعت از مون دور شد. چشم‌هام رو ریز کردم و جیغ دیگه‌ای کشیدم، بدون فکر یک قدم دیگه به جلو رفتم، همین که پام رو روی سنگ تقریباً کوچیکی که روی چمن‌های خیس کنار رودخونه بود، گذاشتم؛ سُر خورد و در حین افتادن توی رودخونه، صدای داد توماس رو شنیدم که می‌گفت؛ الان می‌گیرمت اما دیگه دیر شده بود! توی آب افتادم و تموم تن و لباسم خیس‌تر از قبل شد.

-اوه، فکر کنم طناب جادویی دیر کار کرد و تو رو نگرفت.

از عصبانیت نفس- نفس می‌زدم و درازکش توی آب بودم. آب سردی که از بدنم عبور کرد، تنم مور- مور شد. چشم‌هام رو بستم و دستم رو روی سنگ‌هایی که کف رودخونه گذاشتم تا بتونم از جام بلندشم. به زور از جام بلند شدم و صاف سرجام وایسادم، نگاهم رو از ماهی‌هایی که از کنار پام گذر می‌کردن، گرفتم و به توماس دوختم که روی خشکی وایساده بود و از خنده صورتش قرمز شده بود. دست‌های خیس و خاکیم رو مشت کردم، دلم می‌خواست توماس رو با همین دست‌های خودم خفه‌اش کنم! موهای خیس‌م رو که به

صورت‌م چسبیده بودند رو با دستم به عقب فرستادم و با قدم‌های محکم به سمت خشکی رفتم. لعنت به هرچی ماهیه سخنگو توی این جنگل هست!

پام رو که روی چمن‌ها گذاشتم، سریع به سمت توماس چرخیدم و با صدای بلند گفتم:

-تو دیگه چجور جادوگری هستی؟ بعد این‌که من توی رودخونه افتادم، طناب ظاهر می‌کنی؟

پشت سر حرفم نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو توی جنگل چرخوندم که با صدای توماس، نگاهم رو سمتش سوق دادم.

-یک لحظه آروم باش! وقتی جیغ زدی متوجه شدم و تا بخوام از جام بلندشم و پیام کمکت کنم، توی آب افتادی. پس به این نتیجه می‌رسیم که تقصیر من نیست، باشه؟

پوفی کشیدم و سری به نشونه باشه تگون دادم، چند قدم به عقب رفتم و به سمت کوین چرخیدم. حالم دوباره با دیدنش بد شد! چرا هنوز به هوش نیومده؟ با ناراحتی پلکی زدم که صدای توماس از پشت سرم اومد:

-آنجل، هنوز یک ساعت هم از بی‌هوش شدن کوین نگذشته! خودت رو ناراحت نکن. بیا روی صندلی بشین تا برات راجب قدرت و جادوت بگم، تاریخچه جنگ رو هم اگه وقت شد برات تعریف می‌کنم.

بزاق دهنم رو به زور قورت دادم و به سمت توماس چرخیدم که درحال رفتن به سمت صندلی‌ها بود. سرم رو پایین انداختم و به چمن‌های له شده روی زمین چشم دوختم. دلم می‌خواست هر چه زودتر کوین به هوش بیاد تا از این جنگل عجیب و غریب بریم، دیگه نمی‌خوام اتفاق جدیدی بیوفته! هنوز از کریس و مردم

شهرمون هم خبری ندارم. خدا می‌دونه که این حشرات وحشتناک چه بلایی سرشون آوردن.

-چرا توی فکری؟ بیا بشین تا راجب جادوت کمی توضیح بدم، الان باز یک اتفاق جدید می‌افته و حرفمون دوباره نصفه می‌مونه.
با حرفی که توماس زد، رشته افکارم پاره شد و نگاهم رو سمتش سوق دادم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت صندلی‌ای که کنار صندلیش بود، قدم برداشتم.

روی صندلی نشستم، تکیه‌ام رو بهش دادم و دسته به سینه منتظر توماس موندم تا راجع به جادو توضیح بده. زبونش رو روی لب خشک شده‌اش کشید، کمی خودش رو روی صندلی جمع و جور کرد و بعد از چند ثانیه به حرف اومد:
-تو یک جادوگر سفیدی، درسته؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم و کنجکاو بهش چشم دوختم. نوک دماغش رو خاروند و با صدای جدی گفت:
-وظیفه‌ی جادوگر سفید چیه؟

به فکر فرو رفتم؛ وظیفه‌ی جادوگر سفید؟ الان که من جادوگر سفیدم، فقط اکسیر و معجون درست می‌کنم و بعضی وقت‌ها از ورد هم استفاده می‌کنم.
-منتظر جوابم.

با صدای توماس، توی چشم‌های منتظرش نگاه کردم و با اطمینان گفتم:

-درست کردن اکسیر و معجون.

دست‌هاش رو بالا آورد و با لبخند کوچیکی که روی صورتش خودنمایی می‌کرد، برام دست زد. لبخند متقابلی زدم، سرم رو پایین انداختم؛ چشمم به یک حلزون خورد که از کنار پام داشت رد

می‌شد، خوشگل بود .

نگاهم رو ازش گرفتم و به توماس دوختم که با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد. سرفه‌ی کوچیکی کردم تا به خودش بیاد و بقیه حرفش رو بگه. با صدای سرفه‌ام، از فکر بیرون اومد و توی چشم‌هام زل زد. انگاری فهمید که منتظر بقیه حرفشم، برای همین شروع به حرف زدن کرد:

-الان مقام تو ارتقا پیدا کرده؛ یعنی...

مانع حرف زدنش شدم و با خوشحالی گفتم:

-یعنی جادوگر سیاه شدم؟

پوکر نگاهم کرد، باز وسط حرفش پریده بودم و از این کار متنفر بود. ترسیده پلکی زدم که چیزی رو زیر لب زمزمه کرد و به حرفش ادامه داد:

-خیر! جادوگر سیاه نشدی. مگه به دست آوردن این مقام به همین سادگی‌ه‌است؟ لطفا هیچ حرفی نزن تا زمانی که حرفم تموم بشه. فقط زمانی که ازت سوال پرسیدم، اونموقع حرف بزن. باشه؟ سری به نشونه باشه تکون دادم که خوبه‌ای گفت و بعد از چندثانیه به حرف اومد:

-تو تقریبا دو ساعت پیش به خاطر یک روح سرگردان عصبی شدی، هوا هم اونموقع بارونی بود و گاهی صاعقه می‌زد. درسته؟ از تعجب، ابرو هام خود به خود بالا رفت، این از کجا ماجرا رو می‌دونست؟ همین فکرم رو به زبون آوردم:

-تو از کجا فهمیدی که این اتفاق برای من افتاده؟ !

پای راستش رو روی پای چپش انداخت و گفت:

-از پشت گوی سحرآمیز یا همون پیشگو تماشا می‌کردم.

چی؟ گوی پیشگو؟! یعنی می‌تونه کریس رو هم ببینه؟ لحظه‌ای از

خوشحالی جیغ کوتاهی زدم که ابروهاش به هم گره خورد و با تحکم گفت:

-خوشحال نشو، کریس رو نمی‌تونیم ببینیم!

با حرفی که زد، مثل بادکنک خالی شدم. قلبم تیکه-تیکه شد! با ناراحتی لب زدم:

-چرا؟! مگه گوی نمی‌تونه هرجایی رو بخوایم نشون بده؟

سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه، من یک بار امتحان کردم؛ ولی چیزی رو نشون نداد.

منظورش رو نمی‌فهمیدم، یعنی چی که نشون نداد؟ زبونم رو روی دندون‌هام کشیدم و پرسیدم:

-چرا نشون نمیده؟ مگه میشه؟ تو رو خدا یک کاری کن.

کلافه شده بود، معلوم بود که از حرف‌های بی‌مورد و سوال‌های اعصاب خورد کنم کلافه شده. دستش رو توی موهایش فرو برد و گفت:

-ارتباط برقرار نمی‌کنه. یک جایی هستن که نمیشه باهاشون

ارتباط گرفت و قدرت حشرات هم اجازه نمیده!

با ناراحتی لب زدم:

-آها.

نفس عمیقی کشید و با لبخند آرامش‌بخشی گفت:

-ناراحت نباش! مطمئنم که کریس به زودی پشت برمی‌گرده و اون

حشره‌ها رو نابود می‌کنیم.

حرف‌های بهم آرامش خاصی رو القا می‌کرد. لبخندی زدم که

دستش رو زیر چونه‌اش زد و به ادامه حرفش پرداخت:

-خب، کجا بودیم؟

با صدای تقریباً آرومی گفتم:

-همون جایی که من از دست روح عصبی شده بودم.

سرش رو به نشونه مثبت تگون داد و گفت:

-آره. داشتم می‌گفتم؛ اون روح که اعصاب تو رو به هم ریخت و جیغ بلندی زدی. در واقع اعصاب تو کنترول نمی‌کردی یا بهتره بگم مغزت کنترول نمی‌کرد. منظورم رو می‌فهمی؟

نه، منظورش رو حتی یک ذره هم نمی‌فهمیدم! یعنی چی که من روی اعصاب خودم کنترول نداشتم؟ اخم ریزی کردم و گفتم:

-نه، چجوری من روی اعصابم کنترول نداشتم؟ مگه چنین چیزی امکان داره توماس؟ لطفا حرف‌ها رو درست و حسابی بگو! با رمز و راز حرف نزن.

توی چشم‌هام که کنجاو نگاهش می‌کردن، زل زد و گفت:

-با رمز و راز حرف نمی‌زنم. ببین اونموقع عنصر وجودت روی تو کنترول داشت. تو شجاعتت رو مقابل اون روح فریبکار نشون دادی و یک جورایی ارتقا پیدا کردی. کمی مکث کرد و گفت:

-همون موقعی که جادوی تو دیگه از خود بی‌خود شد و نتونست جلوی این همه حقارت و تحقیر ساکت بشینه، برای همین با صاعقه ارتباط برقرار کرد؛ یعنی یکی از عنصرهای جادوی تو صاعقه‌اس که فعلا همین صاعقه خودش رو نشون داده و بقیه عناصر تصمیم به خودنمایی ندارن! تو باید سحر و جادوی درونت رو فعال کنی، با تلاش و قدرت دادن به خودت می‌تونی به هرچی که بخوای دست پیدا کنی و به راحتی جادوگر سیاه بشی. اولین قدم برای فعال کردن جادوی درونت اینه که با ظلم و ستم مقابله کنی. تو دیشب نوک کوه روشنایی دیدی، آره؟

بدون اینکه حرفی بزنم، سرم رو به نشونه آره تگون دادم که به

حرفش ادامه داد:

-اون کوه، منبع روح‌های سرگردانه. تو باید بتونی با جادوی درونت کلبه لارا رو نابود کنی تا درس عبرت برایشون بشه. باد بدی که وزید، باعث شد تنم رو مور-مور بشه و سرما رو به وجودم منتقل کنه. صدای جیک- جیک گنجشک‌هایی که بالای درخت‌ها لونه کرده بودن، با صدای توماس مخلوط می‌شد و بسی گوش‌نواز بود.

حرف‌های توماس باز هم برام گنگ و گیج کننده بود. من چجوری می‌تونم کلبه لارا رو نابود کنم؟ اصلا لارا کیه؟ ابرویی بالا انداختم و لب زدم:
-لارا کیه؟

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-همون روحی که می‌خواست تو رو فریب بده.

قلبم لرزید، بدجوری هم لرزید؛ اما این بار از ترس نلرزید، از نفرتی که توی وجودم نسبت بهش داشتم ته دلم تکون خورد. دلم می‌خواست نابودش کنم؛ با دست‌های خودم، با خنجر خودم نابودش کنم!
پلکی که زدم که به حرفش ادامه داد:

-تو باید به همراه کوین به جایی که لارا توش زندگی می‌کنه، بری و با حرف‌هاش شکستش بدی. اگه مجبور شدی از قدرتت استفاده کنی، آنجل دارم تاکید می‌کنم؛ فقط با حرف‌هایی که می‌زنی باید شکستش بدی. فهمیدی؟!

نفسی تازه کرد و سریع ادامه داد:

-کوین خودش هم کمی راهنمایی می‌کنه، بعد این‌که این مرحله تموم شد، کوین بقیه مراحل رو بهت می‌گه. الان بهتره سراغ کسایی بریم که دشمن‌های جادوگرها هستند و قصد تصرف سرزمین ما رو

دارن .

لبم رو به هم فشردم و کنجکاو نگاهش کردم که پس از چند ثانیه به حرف او مد:

-خون آشام‌ها! اولین دشمن ما، خون آشام‌هاست. اون‌ها چندتا نقاط قوت و ضعف دارن که باید بهت بگم تا اگه باهاشون یک موقع رو به رو شدی، بدونی که باید چی کار کنی.

بدون این که لب از لب باز کنم، فقط بهش چشم دوختم که خودش فهمید قصد حرف زدن ندارم، برای همین دستش رو دوباره پشت گردنش کشید و گفت:

-اول نقاط قوت خون آشام رو تا جایی که می‌دونم، بهت میگم. لطفا خوب گوش کن! ممکنه در آینده دوباره باهاشون جنگ کنیم، شاید هم نه؛ ولی تو باید آمادگی هر چیزی رو داشته باشی.

می‌دونستم- می‌دونستم که این دنیل دست از سرم برنمی‌داره، کینه‌ای توی دلش کاشته الان ریشه‌اش رو به تک- تک سلول‌های بدنش انداخته و برای منه جادوگر که هنوز مبتدی و تازه‌کارم، خیلی بده! زورش به جادوگرهای سیاه نمی‌رسه، من رو اذیت می‌کنه. چندش!

-دقیقا داری به چی فکر می‌کنی؟

چشم‌هام رو ریز کردم و لب زدم:

-تو که می‌تونی ذهنم رو بخونی، پس چرا این رو می‌پرسی؟ سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

-الان دیگه نمی‌تونم!

با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بودن، صورتش رو از نظر گذروندم. یعنی چی؟ اون که می‌گفت می‌تونم ذهن رو بخونم پس چرا الان می‌گه نمی‌تونم؟ وا!

کمی توی جام تکون خوردم و با من- من گفتم:

-چ... چرا نمی‌تونی؟ مگه خودت نمی‌گفتی که من می‌تونم ذهن رو بخونم پس چرا الان این حرف زدی؟! پوفی کشید و با حالت زاری گفت:

-وای خدا قاطی کردم، چقدر اتفاق افتاد آخه! ببین محافظ‌های جادوی مغزت فعال شدن، الان مطمئنم باز می‌پرسی؛ یعنی چی؟ چرا؟ چجوری میشه؟ تو من رو آخرش می‌کشی با این سوال‌هات! پس لطفا چیزی نگو، بعد این‌که حرفم راجب خون‌آشام تموم شد، راجع به قدرت‌های مخفی تو هم حرف می‌زنیم بانو! باشه؟
باشه‌ای زیر لب گفتم، لبخند کوچولویی زد و از روی صندلی بلند شد. با ابروی بالا رفته براندازش کردم که شروع کرد به قدم زدن روی چمن‌ها و برگ‌ها؛ دوباره صدای خش-خش برگ‌ها راه آرامش رو به وجودم باز کردن، سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و به آسمون آبی چشم دوختم، نور آفتاب می‌تابید و گه‌گاهی گرمایش با بادی که می‌وزید، قاطی می‌شد. فکر کنم هنوز ظهر نشده بود، ساعت هم نداریم.

صدای توماس، توجهم رو به خودش جلب کرد:
-آنجل! من رو نگاه کن.

دلم نمی‌خواست تکیه‌ام رو از صندلی بگیرم و آرامشی رو که صدای شر-شر آب رودخونه بهم القا می‌کرد رو از دست بدم؛ ولی صدایش پر تحکم‌تر از اون چیزی بود که بتونم مقابلش مقاومت کنم، پس اطاعت رو به لجبازی ترجیح دادم، تکیه سرم رو از صندلی گرفتم و نگاهم رو سمتش سوق دادم که توی چند قدمیم وایساده بود و براندازم می‌کرد. به چشم‌های پر نفوذش زل زدم، گلوم رو صاف کردم و گفتم:

-بله؟ چی میگی؟! چرا نداشتی به آسمون نگاه کنم؟

دست به سینه و ایساد و بدون این که تغییری توی حالت صورتش ایجاد کنه، گفت:

-اگه به آسمون نگاه می کردی، حواست پرت می شد و نمی تونستی حرف هام رو درک کنی .

حرف حق، جواب نداره. سری به نشونه مثبت تکون دادم و با دست راستم دماغم رو خاروندم که گفت:

-هوا سرد نشد؟

آروم لب زدم:

-آفتاب می تابه؛ ولی سرده. صدای جیک- جیک گنجشک میاد؛ اما پرنده ای رو روی درخت ها نمی بینم. عجیب نیست؟

سری به چپ و راست تکون داد، حالت خاصی رو به خودش گرفت و با شور و اشتیاقی که توی صداش موج می زد، گفت:

-نه! کجا عجیبه؟ خیلی هم هیجان انگیز و جالبه .

به خدا این دیوونه ست، آخه کجاش هیجان انگیزه؟ واقعا این روحیه ی شجاعی داره، اگه من جاش بودم با این ماموریت هایی که بهم می دادن، تا الان سخته مغزی رو زده بودم و الفاتحه!

-خب، بریم سراغ چیزهایی که راجبشون حرف می زدیم.

با صداش، رشته افکارم پاره شد. حواسم رو بهش دادم که دست هاش رو به هم مالید و گفت:

-کجا مونده بودیم؟

لبم رو کمی کج کردم و زیر لب گفتم:

-می خواستی راجع به نقاط قوت و ضعف خون آشام بگی .

انگشت اشاره اش رو بالا آورد، توی هوا کمی تکون داد و گفت:

-آفرین! خب آنجل، چه چیزهایی راجب خون آشام ها می دونی؟

هرچی که می دونی رو بهم بگو تا بدونم چقدر باهاشون آشنایی و

دیگه زیاد با حرف‌های تکراری اذیتت نکنم. معلومه که کلافه شدی! حالا خوبه تاریخچه جنگ‌ها رو نگفتم و نصفه گذاشتمش.

پشت سر حرفش، تک خنده‌ای کرد. لبخند محوی زدم، باید هرچی که راجب خون‌آشام‌ها می‌دونستم رو می‌گفتم؛ مثل کینه‌ای و بی‌رحم بودنشون رو!

نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم بزاق دهنم رو قورت بدم تا بیابون خشک گلوم رو خیس کنم. بعد از دو، سه ثانیه شروع کردم به حرف زدن:

-خب، توماس تا جایی که من می‌دونم و دیدم؛ خون‌خوارها خشن و بی‌رحمن!

کمی مکث کردم، لبم رو با زبونم تر کردم و ادامه دادم:

-ولی من یک خون‌آشام می‌شناسم که خیلی مهربونه! اسمش مهدیه‌اس، یک خون‌خوار دختر که چندسال پیش وقتی روی سنگ بزرگی که اطراف شهرمون بود، نشسته بودم یک صدایی از پشت سرم اومد و...

توماس، مانع حرف زدنم شد و سریع لب زد:

-یک لحظه نفس بکش! تند-تند حرف نزن، نفست می‌گیره.

چینی به دماغم که سوزش بدی داشت، دادم و کنجکاو نگاهش کردم که با قدم‌های بلند خودش رو به صندلی‌اش رسوند و روش نشست. دستی به صورت تقریباً لاغرش کشید و گفت:

-ببین؛ بزار همین اول کاری بهت بگم که من از کسایی که زیادی پر حرفن، بدم میاد! لطفاً پیش من زیاد چیزی نگو. تا الان تو پشت سرهم سوال می‌پرسیدی و من جواب می‌دادم، الان هم من سوال می‌پرسم و تو جواب میدی!

یعنی من پر حرفم؟! فقط می‌خواستم با گفتن این حرف، دل من رو

بشکنه؟ می‌خواست بهم بفهمونه که من خیلی زر می‌زنم؟ واقعاً
اینجور رفتاری ازش بعید بود! چرا هر کسی که جلو راهم قرار
می‌گیره، باهام لج می‌کنه و فقط می‌خواد قلب من رو تیکه-تیکه
کنه؟

نیشخندی زدم که ابروهاش از تعجب بالا رفت، آهی کشیدم و در
جواب حرفش گفتم:

-منظورت رو گرفتم توماس! چه سوالی می‌خوای بپرسی؟! از وقتی
که اومدی، فقط داریم حرف می‌زنیم حتی این کوین بیچاره هم تا
الان به هوش نیومده دارم از نگرانی می‌میرم!
سرش رو کمی کج کرد، الان می‌دونم که داره توی فکرش می‌گه
چرا این دختره گفت که منظورت رو گرفتم! نیشخند عمیق‌تر شد که
لب از لب باز کرد:

-یعنی چی که منظورت رو گرفتم؟! هوم؟ اول جواب این سوال رو
بده تا برسیم به سوال‌های بعدی!
نمی‌خواستم بهش چیزی بگم، دلیلی نداشت که بدونه دلم ازش
شکسته.

سرم رو پایین انداختم و جواب قانع کننده‌ای بهش ندادم که نفس پر
حرفی کشید. چند ثانیه‌ای بینمون سکوت بدی بود که بالاخره
تصمیم گرفت این سکوت مبهم رو بشکنه:

-خوب گوش کن آنجل! من کاری به این‌که اون خون‌آشام کی بود و
چی کار کرد ندارم، وظیفه‌ی من اینه که تو رو تا زمانی که کوین به
هوش بیاد آموزش بدم؛ ولی متأسفانه با این اتفاق‌هایی که افتاد
هیچ‌کاری نتونستم بکنم.

سرم رو بالا آوردم و توی چشم‌هاش نگاه کردم که به حرف زدنش
ادامه داد:

-فکر کنم نیم ساعت دیگه کوین به هوش بیاد! الان من بهت چندتا چیز میگم و به کل غیب میشم؛ اما باید بتونی این حرف‌هایی رو که قراره بهت بگم توی ذهنت تا ابد نگه داری!

از خوشحالی کم مونده بود جیغ بکشم، یعنی کوین به زودی به هوش میاد؟ وای!

لبخند دلنشینی زدم و گفتم:

-باشه، بگو!

گلوش رو کمی صاف کرد و گفت:

-تو امشب باید بره کلبه‌ی لارا، باید فریش بدی تا بتونی از جنگل سیاه عبور کنی. اگه می‌خوای جنگی صورت نگیره باید با حرف‌ها ت فریش بدی و تمام! تو یک جادوگری پس باید همیشه دشمنات رو با حرف‌ها ت فریب بدی.

سری به نشونه باشه و خواستم چیزی بگم که قبل از من سریع گفت:

-آنجل تاکید می‌کنم؛ فقط باید دشمن‌ها ت از جمله خون‌آشام، روح و گرگینه رو با حرف‌ها ت فریب بدی و بس! فهمیدی؟

بی‌حوصله باشه‌ای زیر لب گفتم که گفت:

-خب، فکر کنم کار من دیگه تموم شده! همین الان‌هاست که کوین به هوش بیاد، بقیه چیزها رو کوین بهت میگه.

بعد این‌که این حرف رو گفت، یکهو از جلوی چشم‌هام غیب شد! با چشم‌های گرد شده به جای خالیش نگاه کردم. یعنی رفت؟! دیگه نمیاد؟ من رو چرا توی این جنگل تنها گذاشت؟

لب برچیدم و از روی صندلی بلند شدم که دستی روی شونه‌ام قرار گرفت. از وحشت قلبم وایساد، دست‌هام شروع به لرزیدن کرد. ترسیده جیغی کشیدم و به عقب چرخیدم که با صورت بی‌حال کوین روبه‌رو شدم.

نفس‌هام از ترس تند شده بودن و نمی‌تونستم یک کلمه هم بیان کنم!
موهایش روی پیشونیش ریخته شده بودن و لبخند کجی روی
صورتش نقش بسته بود.

بزاق دهنم رو قورت دادم، دو قدم به عقب رفتم و با لب‌هایی لرزون
که به زور باز می‌شدن، گفتم:

-کوین! ت...تو به هوش ا...اومدی؟

سرش رو کمی کج کرد، با لب‌هایی خشک شده گفت:

-جان کوین؟! آره، به هوش اومدم. دلت می‌خواست به هوش نیام؟
هوم؟!

از حرفش چشم‌هام گردتر از حد معمول شد! جان کوین؟ سرش به
جایی خورده؟! فکر کنم اثر صاعقه زیاد بوده که عقلش تاب
برداشته!

صدای جیک- جیک گنجشک‌ها بالا رفت! انگار که پرنده‌های زیادی
روی درخت‌ها نشستن. ابرویی بالا انداختم و تند گفتم:

-تو چجوری به هوش اومدی؟ چرا بی‌صدا؟ من چرا نفهمیدم؟!
گوشه‌ی لبش رو بالا داد و گفت:

-مثل یک جادوگر به هوش اومدم، عجیبه برات؟! هر موقع به هوش
اومدم، باید کل دنیا رو خبردار کنم؟ هوم؟

جوابی برای حرف‌هایش نداشتم، تصمیم گرفتم قضیه رو بیچونم و
حرف رو عوض کنم. سرفه‌ی ساده‌ای کردم و گفتم:

-وقتی تو بی‌هوش بودی، جادوگر نامرئی به اسم توماس پیشم اومد
بهم گفت که باید بریم کلبه‌ی لارا برای عبور از جنگل.

ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-می‌دونم!

متعجب بهش نگاه کردم، این از کجا همه چی رو می‌دونه؟ با تعجبی

که توی چشم‌هام موج می‌زد، گفتم:

-جالبه! تو که همه چی رو می‌دونی.

کمی مکث کردم و دوباره گفتم:

-بهتره زودتر راه بیوفتیم و به شهر جادوگران سیاه بریم تا بتونم

کریس و مردم شهرم رو نجات بدم!

گلوش رو صاف کرد، یک قدم به جلو اومد و با صدایی تقریباً آروم گفت:

-باشه! حرف دیگه‌ای نداری؟! ما راه چهارساعته رو توی دو روز

رفتیم. کل سفرمون به حرف زدن گذشت! از این به بعد حرف

اضافی ممنوعه!

مکث کرد، خواستم از فرصت استفاده کنم و حرفی بزنم که زودتر

از من به حرف اومد:

-باید زود بریم کلبه لارا! اگه از لارا نتونیم اجازه‌ی خروج از این

جنگل رو بگیریم، تا ابد این‌جا می‌مونیم.

یعنی چی تا ابد این‌جا می‌مونیم؟! مگه ما جادوگرا قدرت‌مون بیشتر

از ارواح نیست؟ با حیرت لب زدم:

-چی داری میگی تو؟ قدرت یک روح از قدرت ما بیشتره؟!

سرش رو به معنی نه تکون داد و گفت:

-خیر! هیچ ربطی به قدرت ارواح و جادوگرها نداره، این قدرته

خود جنگله که نمی‌زاره کسی از این‌جا بدون اجازه‌ی ارواح، بیرون

بره.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-ما قدرت‌مون از ارواح بیشتره ولی زورمون به زور جنگل

نمی‌رسه! من که تنهایی نمی‌تونم از محافظ جنگل عبور کنم حتی اگه

بخوام غیب بشم! فهمیدی آنجل؟

تقریباً حرف‌هاش رو نفهمیده بودم، سرم رو الکی به معنی فهمیدم
تکون دادم که خوبه‌ای گفت. خمیازه‌ی یواشی کشید و لب زد:
-بهتره راه بیوفتیم، چمدونت هم مونده جای قبلی‌مون آره؟
با ناراحتی آره‌ای زیرلب گفتم که سری به تاسف تکون داد و گفت:
-از دست تو! ببین چه بلایی سرمون آوردی؟! از بس کنجکاوی
کردی که به این روز افتادیم. اگه این اتفاقات نمی‌افتاد، الان توی
شهر جادوگرهای سیاه بودیم و تو هم درحال یادگیری فنون سحر
بودی.

پشت سر حرفش نفس عمیقی کشید تا حالش سرجاش بیاد. حرفی
برای گفتن نداشتم، کم-کم داشت موفق می‌شد که من رو با
حرف‌های ناامید کننده‌اش نابود کننده!
نمی‌تونستم جلوش مقاومتی کنم و بهش چیزی بگم؛ چون قوی‌تر از
من بود و ازش بدجوری می‌ترسیدم.
-راه بیوفت!

با صدای کوین که از پشت سرم اومد، وحشت‌زده بالا پریدم که
ناخودآگاه با پای راستم، پای چپم رو له کردم. کم مونده بود جیغ
بکشم؛ ولی لبم رو به دندون گرفتم و سعی کردم صدایی از خودم
درنیارم. ناخن‌هام گز-گز می‌کردن و این بیشتر عذاب می‌داد!
نفس عمیقی کشیدم و به کوین چشم دوختم که چمدون به دست بهم
زل زده بود. با تعجب ابرویی بالا انداختم و همون جوری که به
چمدون نگاه می‌کردم، گفتم:

-چمدونم این‌جا چی‌کار می‌کنه؟! چجوری آوردیش؟
پوکر فیس نگاهم کرد و با بی‌حوصلگی گفت:
-به تو چه؟! حرف اضافی ممنوعه! راه بیوفت.

اخم ریزی از حرفی که زد، کردم. فقط خدا کنه زودتر این ماجراها

تموم‌شه و از دست این جادوگر خودخواه راحت بشم !
سری به تاسف تکون دادم که نیشخندی زد، عقب گرد کرد و به
سمت درخت‌ها قدم برداشت. پوفی از سر کلافگی کشیدم و با
حرص پشت سرش به راه افتادم تا به کلبه‌ی لارا بریم.

دیگه نفس‌هام بند اومده بودن، پاهام از بس درد می‌کردن که
نمی‌تونستم روشن و ایسم. آخی زیر لب گفتم و روی زمین خاکی که
برگ‌ها روشن رو پوشانده بودن، نشستم. با صدام، کوین به عقب
چرخید و با اخم غلیظی نگاهم کرد. سرم رو به معنی چیه تکون
دادم که گفت:

-چرا نشستی؟! پاشو ببینم! یکم دیگه راه بریم به کوه می‌رسیم.
وای دیگه جون راه رفتن ندارم! از زانوم به پایین درد می‌کرد و
انگشت‌هام گز- گز می‌کردن! هنوز به پایانه جنگل نرسیده بودیم،
خدا از این به بعدش رو به خیر کنه!
-با تو بودم‌ها! جواب نمیدی؟

با صداهش، رشته افکارم پاره شد و با ناراحتی زمزمه کردم:
-نه دیگه! خسته شدم کوین. نمی‌تونم کوه رو با این پاهای خسته بالا
برم. درکم کن لطفا !

دستش رو به کمرش زد و با حرص گفت:

-آنجل! دیگه قرار نیست راه بری. اگه به کوه برسیم، یک دریچه
باز می‌کنم تا زودتر به کلبه لارا بریم.

دستم رو روی زمین گذاشتم و به زور بلند شدم. سرم بدجوری گیج
می‌رفت! به خودم تلقین کردم که فقط یکم مونده تا به قله برسیم!
امیدوارم که زودتر این ماجرای شوم تموم بشه و از این همه بلا
راحت بشیم.

-راه بیوفت!

با صداش، نگاهم رو به سمتش سوق دادم که دیدم بهم زل زده. لبخند مسخره‌ای زدم که سرش رو به چپ و راست تکون داد و عقب گرد کرد. نفسم رو به بیرون فوت کردم و پشت سرش به راه افتادم.

راه خیلی پر پیچ و خم بود! انگاری توی زندان بودیم. دور و ورمون رو درخت‌ها احاطه کرده بودن و ابرها هم نمی‌گذاشتن نور خورشید به زمین بخوره تا کمی هوا روشن بشه؛ اما تاریکه تاریک بود.

آسمون این مکان با آسمون مکان قبلی خیلی فرق داشت! این‌جا هواش گرفته بود و ابرهای سیاهی جلوی نور خورشید رو گرفته بودن!

فکر کنم قراره بارون بباره. لب ورچیدم و به راهم ادامه دادم.

تقریباً نیم ساعتی بود که داشتیم راه می‌رفتیم و هنوزم به جای مشخصی نرسیده بودیم. دیگه اعصابم خورد شده بود! همون‌جور که داشتم قدم برمی‌داشتم، غر- غر کنان زیر لب گفتم:

-مثلاً قرار بود که زودتر به کوه برسیم، هنوز داریم این راه رو ادامه می‌دیم و به جایی نرسیدیم.

-ساکت‌شو! رسیدیم.

با صدای عصبیه کوین، سرم رو بالا آوردم که با یک کوه بزرگ روبه‌رو شدم! از تعجب چشم‌هایم گشاد شد، این کوه یکهویی از کجا پیداش شد؟ سرم رو شکاک به سمت کوین چرخوندم که کنارم وایساده بود و با لبخند به کوه نگاه می‌کرد.

دهنم رو باز کردم و خواستم چیزی بگم که زودتر از من لب از لب باز کرد و گفت:

-آخرش رسیدیم! الان یک دریچه باز می‌کنم تا زودتر به جلوی در کلبه‌ی لارا برسیم.

بزاق دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-باشه؛ ولی استرس من رو گرفته کوین!

با تعجب به سمتم چرخید و پرسید:

-چرا؟! !

از ترس لارا نمی‌دونستم چی کار کنم! دو دل بودم که به کلبه‌اش برم یا نه؟ زبونم رو روی لب‌هام کشیدم و زمزمه کردم:

-از لارا می‌ترسم! نکنه بلایی سرم بیاره؟ من که نمی‌تونم از خودم دفاع کنم.

اخم بدی کردی که دلم رو به لرزه انداخت، خون توی رگ‌هام یخ بسته بود! قدمی به عقب رفتم که با دندان‌های چفت شده غرید:

-از یک روح بی‌خاصیت مکار می‌ترسی؟ خجالت بکش! تو قدرتت از همه‌شون بیشتره ولی داری به خودت تلقین می‌کنی که نمی‌تونی از خودت دفاع کنی.

نفس عمیقی کشید و بدون این‌که اجازه حرف زدن بهم بده، ادامه داد:
-آنجل! به خودت ایمان داشته باش، تو می‌تونی که لارا رو فریب بدی .

قدمی به جلو برداشت، توی چند سانتی متریه بدنم وایساد، دستش رو توی جیبش کرد و گردنبندی رو درآورد. چشم رو ریز کردم و متعجب بهش زل زدم که سریع آستین لباسم رو گرفت و گفت:
-دستت رو باز کن!

بدون هیچ حرفی، دستم رو باز کردم که گردنبند صلیب مانند رو توی مشتم گذاشت. این دیگه چی بود؟! به چه دردم می‌خورد؟
زمزمه کردم:

-این چیه؟!

گلوش رو صاف کرد و گفت:

-تو میری کلبه‌ی لارا و در رو هم پشت سرت می‌بندی! من به هیچ‌وجه همراهت نمیام چون اجازه‌ی چنین کاری رو ندارم. اگه یک زمانی خواست بلایی سرت بیاره و شدید به کمک نیاز داشتی، فقط کافیه این گردنبنده رو لمس کنی تا من خبردار بشم! باشه؟!

سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم و گفتم:

-باشه، راستی یک سوال می‌تونم بپرسم؟

سرش رو کمی کج کرد و کنجکاو نگاهم کرد. ابروم رو بالا انداختم و یواش گفتم:

-جواب نمیدی؟!

آروم لب زد:

-بپرس!

لبخند کم‌رنگی زدم، آستین لباسم رو از مشتش بیرون آوردم.

درحالی که سعی می‌کردم گردنبند رو به گلوم ببندم، لب زدم:

-چرا این‌جا تاریکه؟! عجیب نیست؟ با هوای جای قبلی زیادی فرق داره!

چینی به پیشونیش داد، انگار که از دستم کلافه شده بود. لب ورچیدم و صورتم رو مظلوم کردم که پرسید:

-یعنی چی؟ متوجه منظورت نشدم. یکم واضح‌تر بگو، زمان داره می‌گذره!

پوفی کشیدم و دوباره گفتم:

-منظورم اینه که چرا ابرهای این‌جا سیاهن؟ آسمون این‌جا ابریه ولی اونجا اینطوری نبود.

سری به تاسف تکون داد و با صدایی تقریباً بلند گفت:

-آنجل عزیز! این‌جا خونه‌ی خاله نیست هر چی که بخوای بشه!
این‌جا جنگلِ سیاه و ممکنه هر اتفاق غیر منتظره‌ای بیوفته .
چیزی از حرف‌هاش نفهمیدم؛ ولی الکی آهایی زیرلب گفتم که دو
سه قدمی عقب رفت و همونجوری که به نوک کوه نگاه می‌کرد که
کلبه‌ی لارا بالاش قرار داشت، گفت:
-آماده‌ای که بریم؟

من که همیشه آماده‌ام؛ ولی ترس دارم که دارم. به زور زمزمه
کردم:
-او هوم.

موهای پرپشتم رو که جلوی صورتم ریخته شده بودن رو به عقب
فرستادم و منتظر به کوین چشم دوختم. هوا سردتر از قبل شده بود
و تن ظریفم رو به لرزه انداخته بود حتی یک پرنده هم پر نمی‌زد!
چند ثانیه‌ای نگذشته بود که کوین یک دریچه‌ی بزرگی رو کنارمون
باز کرد، با چشم‌های ریز شده به دریچه چشم دوختم که کوین کنارم
اومد و گفت:
-برو!

با حرفش، تعجب کردم. چشم‌های متعجبم رو به مردمک‌های
منتظرش دوختم و گفتم:
-کجا برم؟

کلافه لب زد:

-بیا برو توی دریچه، زود باش!
من نمی‌تونستم تنهایی برم! خودش گفت که باهام میاد. براق دهنم رو
قورت دادم و زمزمه کردم:
-تنهایی نمیرم.

نفس پر حرصی کشید و با داد گفت:

-آنجل مسخره بازی درنیار! زود برو. این دریچه باز می‌مونه، اگه اتفاقی برات افتاد من میام. تنهایی بری بهتره !

با حرفی که زد، ناخودآگاه اشک ریزی از گوشه‌ی چشم روی صورت رنگ پریده‌ام چکید. می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم که تنهایی به اون کلبه برم! چرا من آنقدر ضعیفم؟ چرا؟! -آنجل، خواهش می‌کنم زود باش! وقت رو هدر نده.

لبم رو که به خاطر اشک، خیس شده بود رو به دندان گرفتم و با پاهایی لرزون به سمت دریچه قدم برداشتم. انگاری یک چیزی توی گلویم بود که مانع می‌شد بزاق دهنم رو نتونم قورت بدم.

باد شدیدتر از قبل شد و موهای پریشونم رو به بازی گرفت. به دریچه که رسیدم، سرم رو به عقب چرخوندم و کوین رو نگاه کردم که چمدون به دست وایساده بود و با لبخند دلنشینی بهم چشم دوخته بود.

شاید آخرین باری باشه که نفس می‌کشم، شاید آخرین باری باشه که کوین رو می‌بینم! نمی‌دونم چرا بهش یک حس عجیبی داشتم. ای کاش قبل مرگم کریس رو می‌دیدم، ای کاش!

نفسم رو سردرگم بیرون فوت کردم و با یک پلک زدن، وارد دریچه شدم؛ یکهو نور شدیدی چشمم رو زد که سریع پلک‌هام رو بستم. هیچ چیزی حس نمی‌کردم انگار توی هوا معلق بودم!

دست‌هام رو بالا آوردم و چندبار تکون دادم تا شاید بتونم خودم رو بند جایی کنم؛ اما موفق نشدم! انگشت‌هام به هیچ چیزی نخوردن و این خیلی بد بود.

چندثانیه‌ای نگذشته بود که همه جا آروم شد، احساس کردم پاهام با زمین برخورد کردن. بزاق دهنم رو قورت دادم و چشم‌هام رو

آروم- آروم باز کردم که در قهوه‌ای رنگی رو روبه‌روم دیدم.
این‌جا کلبه‌ی لارا بود؛ یعنی من نوک کوه بودم، ابرویی بالا انداختم
و به عقب چرخیدم که چشمم به دره‌ی عمیقی خورد! آگه یک قدم
دیگه به جلو برمی‌داشتم، سقوط می‌کردم و به زمین نرسیده از هفت
جهت مختلف می‌ترکیدم.

دستی به موهام کشیدم و نگاهم رو چرخوندم؛ فقط ابر بود و بس!
من نمی‌دونم این روح چجوری این‌جا زندگی می‌کرد؟ ابرهای
آسمون این‌جا هم سیاه بودن و انگار که شب بود.
شونه‌ای بالا انداختم و دوباره به سمت در خونه‌ی لارا چرخیدم.
مونده بودم در بزنم یا همین‌جوری عین گاو سرم رو پایین بندازم و
وارد کلبه‌اش بشم؟
همین‌جوری با افکارم درگیر بودم که یکهو صدایی از توی کلبه
اومد:

-بیا تو ای زاده‌ی جادو! نترس، ترس توی این جنگل معنایی نداره.
صدای خودش بود! دست و پام رو گم کرده بودم، نمی‌دونم چرا
می‌ترسیدم. نفس عمیقی کشیدم و با یک حرکت در کلبه‌اش رو باز
کردم. با قدم‌هایی کوتاه وارد کلبه‌ی متروکش شدم و در رو هم پشت
سرم بستم.

نگاهم رو توی کلبه چرخوندم که چشمم به لارا افتاد؛ درست جلوی
صندلی قهوه‌ای رنگی بود که چند متر ازم فاصله داشت. جز این
صندلی چیز دیگه‌ای توی خونه‌اش نبود. یک کلبه‌ی کوچیک و
خرابه بود که آدم وقتی واردش می‌شد؛ حالت تهوع بهش دست
می‌داد.

-هی آنجل!

با صدای لارا، سریع نگاهم رو به سمتش سوق دادم و با اخمی ریز،

لب زدم:

-چیه؟ او مدم باهات حرف بز نم، مثل قبل نمی تونی فرییم بدی و دعوا هم نداریم. فهمیدی؟!

پوزخند روی لب هاش نقش بست و همون طور که روی هوا بود، کمی به سمتم اومد و گفت:

-دعوا؟ مگه ما دعوا داشتیم زاده ی جادو؟!

کلمه ی زاده ی جادو رو با لحنی کنایه دار و کشیده گفت که حس بدی بهم منتقل شد. روح احمق؛ فکر می کنه این بار می تونه فرییم بده ولی کور خونده. لپم رو از داخل کمی گاز گرفتم و در همون حالت گفتم:

-دعوا نداشتیم؟! اون کی بود که می خواست روح من رو از بدنم بیرون بکشه؟ هان؟!

چشم هاش رو ریز کرد و بعد از چند ثانیه، یکهو خنده ی گوش خراشی کرد که گوش هام سوت کشیدن. سریع دست هام رو روی لاله های گوشم گذاشتم تا آسیبی نبینن، چشم هام رو با درد محکم بستم. لعنت بهت لارا، چقدر تو مکاری!

بعد چند دقیقه که خنده ی نفرت انگیزش تموم شد، دست هام رو از روی گوش هام برداشتم. هنوزم احساس می کردم که یک چیزی داره توی گوشم سوت می کشه.

نفسم رو پر حرص و کلافه بیرون فرستادم که این بار لارا بیشتر بهم نزدیک شد و جلوم وایساد؛ متعجب سرم رو بلند کردم و توی چشم های چندش آورش زل زدم که با یک دندون قروچی گفت:

-زود بگو این جا چه غلطی می کنی! اومدی که اجازه ی رفتن از این جنگل رو ازم بگیری؟! هوم؟

مکثی کرد و بعد یکی دو ثانیه ادامه داد:

-من شما جادوگرها رو می‌شناسم؛ می‌دونم که همتون از دم فریب‌کارین.

از حرفش حرصم گرفت؛ چطور جرعت می‌کنه که بهمون تهمت بزنه؟! انگاری هنوز قدرت ما جادوگرها رو نشناخته. نفس‌هام بیش از حد معمول تند شد، با یک دندون قروچی، رو بهش گفتم:

-ببین من رو؛ فکر کردی کی هستی؟!!

ابروهای نازکش رو بالا انداخت و لب زد:

-کی هستم؟ ملکه ارواح! فهمیدی؟ زیادی کنجکاو نباش سرت رو به باد میدی‌ها خانم کوچولو.

جلوش کم آورده بودم، دیگه نمی‌دونستم چی بهش بگم و چجوری فرییش بدم! ای لعنت بهت کوین که هرچی کار سخت هست روی دوش من می‌ندازی. پوست لبم رو به دندون گرفتم و با صدایی بلند گفتم:

-برای دعوا و جروبخت نیومدم؛ بهت دستور میدم که بزاری ما از این جنگل لعنتی ردشیم! حالیت شد؟ هان؟!!

یکهو چشم‌هاش رنگ آتیش شد، متعجب به مردمک‌هاش نگاه کردم که دست راستش رو بالا آورد؛ محکم چونم رو گرفت و فشار داد. از ترسم عرق‌های سردی روی پیشونیم جای خوش کردن. بزاق دهنم رو با صدا قورت دادم که نیشخندی زد و با عصبانیت داد زد:

-بهت اجازه‌ی خروج بدم؟! من رو چی فرض کردی؟

مکت کرد، زبونم لال شده بود. چرا این‌جوری شدم؟ همه‌ی شجاعتم در عرض یک ثانیه پر-پر شد و رفت؟! به همین آسونی؟

به جای جواب دادن دست‌هام رو محکم مشت کردم، وقتی جوابی ازم نشنید؛ دندون‌های خراب و زردش رو به هم سایید و به

حرف‌هاش ادامه داد:

-توی مبتدی چجوری می‌خوای من رو شکست بدی؟ فکر کردی چون جادوی درونت کمی فعال شده، می‌تونی بلایی سرم بیاری؟ یک بلایی سرت بیارم که به اومدنت پشیمون بشی! بغض کردم و چشم‌هام رو بستم؛ کوین کجایی؟ بهت احتیاج دارم! با یادآوری حرف‌های کوین راجب گردنبندی که بهم داده بود، سریع پلک‌هام رو از هم باز کردم و بدون مکث کردن، با دست چپم گردنبند رو لمس کردم.

پس از لمس کردنش، چشم‌هام رو باز کردم که با صورت متعجب لارا روبه‌رو شدم. پوست لبم رو به دندان گرفتم و توی دلم دعا- دعا کردم تا زودتر کوین بیاد و من رو از دست این روح خبیث نجات بده.

ثانیه‌ای نگذشته بود که یکهو صدایی از پشت لارای متعجب اومد: -ولش کن!

صدای کوین بود! از خوشحالی لبخندی زدم که لارا چونم رو ول کرد و با اخم غلیظی به عقب چرخید. کمی به سمت راست متمایل شدم تا کوین رو ببینم؛ چینی بین ابروهاش انداخته بود و با چشم‌هایی عصبی به لارا نگاه می‌کرد.

هردوشون عصبی بودن خدا خودش به خیر کنه! دو سه قدمی به سمت راست رفتم و وایسادم تا ببینم چه اتفاقی می‌وفته. لارا کم- کم به طرف کوین رفت، همین که توی یک متریش وایساد دست‌هایش چندش‌وارش رو بالا آورد و همون‌طور که توی هوا به طور مسخره‌ای تکون می‌داد، گفت:

-هی کوین! آنجل کم بود تو هم بهش اضافه شدی؟ واو جالبه! با اومدنت خوشحالم کردی، نکنه تو هم می‌خوای فریم بدی. هوم؟

کوبین چشم‌هاش رو ریز کرد، دست چپش رو بالا آورد و چیزی رو زیرلبش گفت که به ثانیه نکشیده خنجر شیشه‌ای و کوچیکی توی دستش ظاهر شد. چشم‌هام از شدت تعجب گشاد شده بودن. این خنجر رو از کجاش درآورد؟ با حیرت و هیجان به دستش نگاه می‌کردم که صدای کوبین رشته‌ی افکارم رو پاره کرد.

-لارا، چقدر تو خودخواه و نفهمی! هزار بار گفتم که از آنجل دور شو. دلت می‌خواد به دستم نابود بشی؟! زودتر بزار ما از این جهنم بیرون بریم؛ وگرنه بد می‌بینی.

با حرفی که زد، حس قوتی توی دلم جوونه زد. مشتاق بهشون زل زدم که یکهو لارا خنده‌ی عصبی‌ای کرد و با صدای بلندی داد زد: -تو چقدر ساده‌ای! چرا نمی‌ای به تیم ما؟ ارواح قدرتمندتر از جادوگراست. می‌فهمی؟ تا توی تیم ما نیای و روح نشی اجازه‌ی خروجتون رو نمیدم.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-اگه یکیتون روح بشین، اون یکیتون رو آزاد می‌کنم. باشه؟ با یک نیشخند ادامه داد:

-فعلا که شما توی دام من افتادین و فرار کردن از تله‌ی من براتون خیلی سخته.

ناباور سری به چپ و راست تکون دادم و با ترس به کوبین نگاه کردم؛ نکنه بخواد قبول کنه؟! دوباره استرس به وجودم هجوم آورد. براق دهنم رو به زور قورت دادم که کوبین نفس عمیقی کشید و با صدای بلندی که بیشتر شبیه داد بود، گفت: -قبوله!

با حرفی که زد، خون توی رگ‌هام یخ بست. این چی داشت می‌گفت؟ بدنم شروع به لرزیدن کرد و همون‌طور که زیرلب

کلمه‌ی "نه" رو تکرار می‌کردم، عقب-عقب رفتم تا این‌که به دیوار برخورد کردم .

لارا پیروزمندانه و با غرور لبخند دندان‌نمایی زد، دست‌هایش رو به هم چسبوند و کم-کم شروع کرد به دست زدن. کوین چشم از لارای فریب‌کار گرفت و به صورت من دوخت که عین گچ سفید شده بود. با دیدنم، لبخند تلخی زد؛ چرا لبخند؟ توی این شرایط وقت لبخند زدنه؟!

ابروهای پرپشتم رو به هم گره زدم و زیر لب گفتم:

-داری چی‌کار می‌کنی؟ چی‌کار؟!

صدای لارا توجهم رو جلب کرد:

-کوین! این رو بدون که بهترین انتخاب رو توی عمرت کردی

عزیزم. من بهت به شخصِ قول میدم بهترین مقام رو توی سرزمین ما بگیری و یکی از عالی مقام‌ها باشی نازکم.

چقدر این روح بد بود! از طرز حرف زدنش خوشم نیومد.

دندان‌های سفیدم رو محکم به هم ساییدم، حیف که جرعت ندارم؛

وگرنه می‌دونستم چیکارت کنم!

پلکی زدم و کنج‌کاو بهشون چشم دوختم که کوین دستی به صورتش کشید و غرید:

-مقدمه چینی نکن لارا! زود بگو که باید چی‌کار کنم برای روح

شدن.

لارا متعجب ابروهایش رو بالا انداخت، سرش رو به سمتم چرخوند و گفت:

-مگه نمی‌خوای آنجل رو روح کنی؟ هوم؟

نفس‌هام از ترس تند شد؛ نکنه می‌خواد من رو روح کنه؟ از وحشت

دندان‌هام به هم می‌خوردن و صدا‌های گوش‌خراشی رو ایجاد

می‌کردن. بعد این‌که لارا کمی براندازم کرد، نگاهش رو ازم گرفت. دوباره به سمت کوین چرخید و چشم‌های آتشینش رو به چشم‌هایش دوخت. کوین چشم‌هایش رو مشکوک ریز کرد و با عصبانیت گفت: -کی گفته که من می‌خوام آنجل رو بهت تحویل بدم؟ کدوم خری گفته که قرار آنجل روح بشه؟!

مکثی کرد، با حرف‌هایش نفس راحتی کشیدم؛ ولی بازم نگرانیم از بین نرفت چون نمی‌خواستم بلایی سر کوین بیاد. بعد از دو سه ثانیه، ادامه داد:

-ببین لارا، این حرفم رو توی گوش‌های گرت فرو کن؛ من حاضرم از جونم بگذرم ولی از آنجل نگذرم! هیچ‌وقت اجازه نمیدم که بلایی سرش بیاری؛ باید اون از این جهنم بیرون بره؛ حتی اگه من نتونم بیرون برم !

ابروهایش رو بالا انداخت و با لحن خشک و جدی غرید: -فهمیدی یا یک جور دیگه برات توضیح بدم؟ هوم؟! نظرت چیه؟ نمی‌دونم چرا با حرفی که زد دلم لرزید! یعنی من براش مهم بودم؟ لبخند محوی روی لب‌هام نقش بست که از چشم‌های تیز کوین دور نمود. یکهو لارا خنده‌ی اذیت‌کننده‌ای کرد، دستی به صورتش کشید و داد زد:

-جالبه کوین! پس تو می‌خوای خودت رو روح کنی آره؟ اوه، جادوگر سیاه با کمال میل قبول می‌کنم. برام یک افتخاره که کسی مثل شما روح بشه !

نه، نباید می‌ذاشتم کوین خودش رو داخل چاه بندازه! نباید می‌ذاشتم خودش رو به خاطر من تباه کنه. دست‌هام رو مشت کردم و قبل این‌که کوین بخواد حرفی بزنه، جیغ کشیدم: -لارا خفه‌شو!

با صدام، هردوشون به سمت چرخیدن و با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بودن، به من عصبی نگاه کردن. دندون قروچی کردم و با حرص و عصبانیت رو به لارا گفتم:

-لارا، تو چجور شخصی هستی؟ هان؟! چقدر یک نفر می‌تونه بی‌شعور باشه؟ واقعاً برات متاسفم با این شعورت!

تعجب از صورت کوین رفت و جاش رو به لبخند تحسین‌آمیز داد. بزاق دهنم رو به سختی قورت دادم. لارا بدون این‌که تغییری توی حالت صورتش ایجاد کنه، به سمت اومد و درست روبه‌روم وایساد. با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم که به مردمک‌هان زل زد و گفت:

-چی گفتی؟ یک بار دیگه تکرار کن!

باید چی‌کار می‌کردم؟ اصلاً من چجوری جرعت کردم که بهش این حرف‌ها رو بزنم؟ انگاری از جونم سیر شدم که دارم چرت و پرت میگم! زبونم رو روی لبم کشیدم و زیر چشمی به کوین نگاه کردم؛ به دیوار چوبی تکیه داد بود و با نیشخند نگاهمون می‌کرد.

از این همه بی‌خیالیش حرصم گرفت؛ آخه به این هم میگن جادوگر؟ کدوم مرغی به این مقام جادوگر سیاه رو داده؟ حتماً کر و لال بوده که این رو جادوگر سیاه کرده!

-مگه با تو نیستم مبتدی؟!

با صدای عصبی لارا، رشته‌ی افکارم پاره شد. چندبار پشت سرهم پلک زدم و با من- من گفتم:

-چ...چیه؟

هردوتا ابروهایش رو بالا انداخت و با یک تک خنده‌ی عصبی گفت:

-از جونت سیر شدی عزیزکم؟

از حرفی که زد، چشم‌هام گرد شدن؛ این روح مگه چند ساعت پیش از دست من فرار نکرده بود؟ الان پررو- پررو اومده میگه دلت مرگ می‌خواد؟! من چجوری این رو شکست داده بودم؟ چی میشه جادوی درونم یک بار دیگه فعال بشه!

توی همین افکار غوطه‌ور بودم که یکهو دستی روی شونم نشست و محکم فشارش داد؛ به قدری درد داشت که جیغم هوا رفت. چشم‌هام رو از درد بستم و آخی زیر لب گفتم که لارا خنده‌ی چندش‌آوری کرد!

-لارا ولش کن؛ به جای این کارها بیا من رو روح کن تا آنجل بره! صدای کوین بود، چرا بهم کمک نمی‌کنه؟ دیگه این زیادی خون‌سرد بود! با برداشته شدن فشار از روی شونه‌هام، نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم.

لارا داشت به سمت کوین می‌رفت. بی‌چاره بین ما دوتا اسیر شده بود؛ نمی‌دونست به طرف من بیاد یا به طرف کوین بره!

زهرخندی زدم و منتظر بهشون خیره شدم. حیف نمی‌تونستم برای کوین کاری بکنم؛ چون زورم به لارا نمی‌رسید، بعد این‌که جادوی درونم فعال شد، ازش ترسیدم و الان هم نمی‌تونم باهاش دعوا کنم تا کاری به کوین نداشته باشه.

همین که لارا بهش رسید، دست چپش رو بالا آورد و به صندلی قهوه‌ای رنگی که کمی ازشون فاصله داشت، اشاره کرد و گفت:
-برو روی صندلی بشین، زود باش!

کوین نگاه نفرت‌انگیزی به لارا انداخت و رفت روی صندلی چوبی نشست. لارا با دیدنش، سری به نشونه‌ی آفرین تکون داد و به سمت طاقچه‌ای که سمت راستش بود، چرخید و مشغول گشتن وسایلی شد! بزاز دهنم رو قورت دادم و با استرس به کوین چشم دوختم. ای

کاش می‌تونستم از طریق چشم‌هام باهش ارتباط برقرار کنم.
ناخودآگاه بغض سنگینی توی گلو من نشست. دماغ من از شدت بغض،
سوزش بدی کرد!

کوبیدن با دیدنم، لبخند تلخی زد و بهم اشاره کرد که پیشش برم.
لب‌هام رو محکم به هم فشردم و با قدم‌هایی بلند به سمتش رفتم.
همین که بهش رسیدم، روی زمین نشستم و توی چشم‌هاش زل زدم.
سرش رو کمی کج کرد و گفت:

-چرا بغض؟

از حرفی که زد تعجب کردم. این از کجا فهمید که من بغض کردم؟!
ابروی راستم رو بالا انداختم و گفتم:

-من بغض نکردم که!

لبخندی زد و گفت:

-مطمئنی؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکان دادم. نفس عمیقی کشید و همون‌جوری
که صورتم رو بررسی می‌کرد، گفت:

-اصلاً نگرانم نباش؛ چون قرار به زودی پیام پیش‌ت آنجل! لارا

نمی‌تونه کاری بکنه و بلایی سرم بیاره. فهمیدی؟!

مکثی کرد و ادامه داد:

-تو باید قوی‌تر از اون چیزی باشی که الان هستی! مگه تو نبودی

که لارا رو توی قلب جنگل ترسونند؟! هان؟ پس به خودت ایمان

داشته باش آنجل! باشه؟

چطوری می‌تونستم به خودم ایمان داشته باشم وقتی که قرار بود تو
از بین بری! با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و خواستم چیزی بگم
که صدایی از پشت سرم اومد:

-آنجل! گمشو اونور. زود!

با صدای لارا، سر چرخوندم بهش با نفرت نگاه کردم. چقدر نفهم بود، چقدر بی‌رحم بود؛ حتی از اون حشراتی که بهمون حمله کرده بودن و الان غیبتشون زده بود، بی‌رحم‌تر بود!

دندون‌هام رو از حرص زیاد به هم ساییدم که به حرفش ادامه داد:
-پاشو برو اونور وایسا!

از جام بلند شدم و برای آخرین بار به کوین نگاه کردم؛ هنوزم لبخند روی لب‌هاش بود! این چرا نمی‌ترسید؟! چجوری یک جادوگر قرار روح بشه؟ خدا خودش بهش کمک کنه.

چشم ازش گرفتم، به سمت جای قبلیم رفتم و به دیوار تکیه دادم. لارا کتاب پوشیده و خرابی که دستش بود رو باز کرد. اول به کوین نگاه کوتاهی انداخت و بعد شروع کرد به خوندن متنی که روی کتاب بود.

انگاری داشت به یک زبون دیگه حرف می‌زد؛ چون هیچی از چیزهایی که می‌خوند، نمی‌فهمیدم! چند دقیقه‌ای خوندنش طول کشید و بالاخره تموم شد؛ اما هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد.

متعجب ابرو هام رو بالا انداختم که کوین بهم زل زد و چشمکی زد. چشم‌هام دیگه از شدت تعجب داشتن از حدقه بیرون می‌زدن. این چرا بهم چشمک زد؟ فکر کنم لارا وردی چیزی خونده که این عقل نداشتش رو از دست داده.

لارا سرش رو از توی کتاب درآورد و با اخم به کوین نگاه کرد، با صدای بلندی گفت:

-چرا چیزیت نشد؟ چرا ورد روت کار نکرد؟!!

کوین نگاهش رو ازم گرفت و به چشم‌های عصبی لارا دوخت.
پوزخندی زد و گفت:

-من چه بدونم؟ تو روحی، نه من! پس چرا از من می‌پرسی؟

متن‌های توی کتاب برای شما هستن نه من .
 لارا دست راستش رو که آزاد بود، مشت کرد و با داد گفت:
 -یعنی چی؟ تو با متن‌های توی کتاب چی‌کار کردی جادوگر؟ هان؟!
 کوین بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و لب از لب باز کرد:
 -من چه بدونم آخه! برو خودت ببین مشکل از کجاست.
 واقعاً چرا این‌جوری شد؟ کوین اون کتاب رو چی‌کار کرد؟! عین
 خنگ‌ها دستم رو بالا بردم و سرم خاروندم که لارا عقب گرد کرد و
 شروع کرد به قدم زدن.
 مطمئنم که الان داره از تو خودش رو می‌خوره و خودزنی
 می‌کنه! صدای کوین توجهم رو جلب کرد:
 -لارا، زود بزار ما بریم! دیدی که نتونستی من رو روح کنی، پس
 ما رو ول کن .
 لارا سری به چپ و راست تکون داد و گفت:
 -نه- نه! باید این متن‌ها روی تو کار کنه. باید روت اثر داشته
 باشه!
 پوست لبم رو به دندون گرفتم و کنجکاو بهشون زل زدم که کوین
 از جاش بلند شد، دستی به موهای به هم ریختش کشید و با
 بی‌حوصلگی گفت:
 -فعلاً که روم تاثیری نداشته! تو هیچ‌وقت نمی‌تونی من رو روح
 کنی، این رو توی کله پوکت فرو کن!
 با حرفی که کوین زد، لارا عصبی به عقب چرخید و توی چشم‌هایش
 زل زد. قشنگ عصبانیت رو می‌تونستم توی صورتش حس کنم،
 درسته که روح بود؛ ولی صورت عین گچش الان مثل گوجه شده
 بود و برام کمی مبهم بود!
 -کوین! روی مخم راه نرو. کاری نکن که نابودت کنم!

با داد لارا، ترسیده به هردوشون زل زدم که کوین ابروهاش رو به هم گره زد، از جاش بلند شد و انگشت اشارش رو بالا آورد، همون طور که داشت توی هوا به معنی تهدید تکون می داد، گفت: -ببین با این حرف‌ها به کجا برسی؟ هوم؟! می‌خوای من رو نابود کنی؟

پوزخندی حواله‌ی صورتش کرد و ادامه داد:

-تو وقتی هنوز به وجود نیومده بودی من داشتم جادوگری می‌کردم و برای خودم یک جادوگر به تمام معنا بودم؛ البته همین الان هم هستم.

لامصب حرف‌هاش برام عین طلا با ارزش بود. لبخند محوی زدم که یکهو لارا از موهاش محکم گرفت و جیغ گوش خراشی کشید. با سوت کشیدن گوش‌هام، سریع گرفتم‌شون و چشم‌هام رو بستم. به قدری صداش بلند بود که انگار داشت پرده‌ی گوشم رو با سوزن نوک تیز سوراخ-سوراخ می‌کرد. از شدت صدا، روی دو زانو هام نشستم و سرم رو که به خاطر جیغش درد می‌کرد، پایین آوردم و محکم‌تر پلک‌هام رو به هم فشردم.

چند ثانیه‌ای توی همون حالت موندم تا این‌که دستی روی شونم نشست و من رو تکون داد. ترسیده چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو بلند کردم که نگاهم به چشم‌هاب خندون کوین افتاد. با دیدنش، نفس راحتی کشیدم و دستم رو از روی گوش‌هام برداشتم.

صداش قطع شده بود! دستم رو روی زمین گذاشتم و از جام بلند شدم. با چشم‌های ریز شده به دور و اطراف نگاه کردم؛ اما خبری از لارا نبود! کجا غیبش زد؟ -رفت!

با صدای کوین، نگاهم رو سمتش سوق دادم و متعجب لب زدم:

-چی؟ کی رفت؟ لارا کو؟ کجا محو شد؟!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

-گفتم که رفت!

پوکر فیس نگاهش کردم و دوباره پرسیدم:

-خب منم میگم کجا رفت؟! چرا یکهو غییش زد؟ چی کارش کردی؟

گوشه‌ی لبش رو بالا داد که بیشتر شبیه پوزخند بود، پشت سرش شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نابودش کردم.

به وضوح توی جام خشکم زد! نابودش کرد؟ از بین بردش؟!

چجوری؟ اگه می‌تونست بکشتش پس چرا از اول نکشتش؟

فکرهایی که توی سرم بود رو به زبون آوردم:

-چی داری میگی تو؟ چجوری نابودش کردی؟ چرا از اول از بین نبرده بودیش؟!

محکم داد زدم:

-چرا؟!

اخمش رو غلیظتر کرد و گفت:

-چته؟ آروم باش!

چرا گذاشت من این همه از دست لارا زجر و درد بکشم؟ وقتی که می‌تونست بلایی سرش بیاره، چرا از اول نیاورد؟ کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-تو چرا از اول این کار رو نکردی؟ هان؟! فقط می‌خواستی درد کشیدن من رو ببینی کوین؟

پلکی زدم که ناخودآگاه اشک کوچیکی از گوشه‌ی چشمم روی گونه‌های قرمز شدم از سرما ریخت. کوین لب‌هاش رو محکم به هم

فشرد و با بی‌حوصلگی گفت:

-آنجل، توی راه بهت توضیح میدم. باشه؟ الان باید زودتر این‌جا رو ترک کنیم، خطرناکه!

عین بچه‌های سه ساله محکم پام رو روی زمین کوبیدم که صداش توی فضا اکو شد، اخم ریزی کردم و با غنچه کردن لب‌هام، گفتم: -نه! باید همین الان بگی .

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و با یک دندون قروچی گفت: -آنجل، باز لجبازیت گل کرد؟ الان اوضاع زیادی خیته! باید بریم. مکثی کرد و ادامه داد:

-لطفاً مخالفت نکن! قول میدم بعد رفتن از این جنگل سیاه برات همه چی رو توضیح بدم. ممکنه هر لحظه یک اتفاق بد بیوفته؛ مثل حمله‌ی دوباره‌ی حشرات جهنمی! با گفتن جمله‌ی "حمله‌ی دوباره‌ی حشرات جهنمی" یاد کریس افتادم. یعنی الان داشت چی‌کار می‌کردی؟ اون موجودات چه بلایی سرش آورده بودن؟ -آنجل جواب بده!

با صداش، رشته‌ی افکارم پاره شد. چاره‌ای جز قبول کردن حرفش نداشتم. به اجبار لب از لب باز کردم و گفتم: -باشه، این بار هم تو بردی! زودتر بریم.

و پشت سر حرفم عقب گرد کردم و در کلبه رو باز کردم که صدای تک خندش از پشتم اومد. لبخند تلخی زدم و سریع از کلبه بیرون اومدم که با برخورد هوای سوزدار و سرد جنگل، لرز کوچیکی کردم.

پشت سرم کوین هم از کلبه خارج شد و به زور کنارم وایساد. ابرویی بالا انداختم، سرم رو به سمت کوین که ابرهای سفید رو

نگاه می‌کرد، چرخوندم و آروم لب زدم:

-خب؟ الان چجوری بریم پایین؟! دریچه درست می‌کنی یا نه؟

لب‌هاش رو از داخل دهنش به دندون گرفت و گفت:

-انتظار نداری که از این‌جا به پایین پرواز کنیم، چنین انتظاری ازم داری؟

همش بلد بود تیکه بندازه! یک ثانیه باهام مهربون بود و یک ثانیه هم باهام سرجنگ داشت. درحالی که با پوست لبم بازی می‌کردم، گفتم:

-خب، بال درست کن تا پرواز کنیم!

پشت سر حرفم با ذوق و خوشحالی گفتم:

-من هم پرواز کردن رو خیلی دوست دارم.

چپ- چپ نگاهم کرد، با تعجب بهش زل زدم که دست به کمر وایساد و لب زد:

-آنجل یک سوالی ازت دارم.

سوال؟ حتماً باز می‌خواد ضایع‌کنه! پلکی زدم و پرسیدم:

-چه سوالی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-فکر کنم وقتی مامانت برای تو باردار بوده، زیادی توی صبحونه پنیر خورده که مغزت از کار افتاده و خنگ شدی.

دهنم از شدت تعجب باز شد! چطور جرعت می‌کرد به من این‌جور حرفی بزنه؟! نه که خودش خیلی جادوگر باهوشی هست! انگاری از دماغ فیل افتاده، با این سنش هم خجالت نمی‌کشه.

چشم‌هام رو ریز کردم و با حرص غریدم:

-چی داری میگی؟ هان؟! منظورت از این حرفت چی بود؟ زود تند سریع بگو! منتظرم.

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-منظور خاصی نداشتم! بهتره زودتر بریم تا یک اتفاق دیگه‌ای نیوفتاده.

سری به چپ و راست تکون دادم و با صدایی نسبتاً بلند رو بهش گفتم:

-کوپین منظورت رو بگو، نییچون قضیه رو!

با کلافگی پوفی کشید، توی چشم‌های منتظر و کنجکاوم زل زد و گفت:

-آخه دختر خوب؛ مگه تو جادوگر سیاهی که بخوای برای خودت بال ایجاد کنی؟ هان؟! یک جواب منطقی بهم بده. مکثی کرد و ادامه داد:

-کم- کم هم داره دیرمون میشه باید هرچه سریع‌تر این‌جا رو ترک کنیم پس زود جوابم رو بده.

چه جوابی بهش می‌دادم؟ حتماً یک چیزی می‌دونست که می‌گفت نمی‌تونم بال ظاهر کنم؛ ولی برای این‌که جلوش کم نیارم، باید یک جواب درست و حسابی بهش می‌دادم. با اعتماد به نفس زیادی گفتم:

-خب، تو می‌تونی برام درست کنی! نمی‌تونی؟! دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-آنجل من نمی‌تونم برات درست کنم! قدرت چنین کاری رو برای تویی که تازه تونستی جادوت رو پیدا کنی، ندارم. می‌فهمی؟! ولی من باز هم گیج می‌زنم، آخه چرا نمی‌تونه؟ چه ربطی داره؟ پوفی کشیدم و به اجبار سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم که خوبه‌ای زیرلب گفت.

ثانیه‌ای نگذشته بود که کوپین کاملاً به سمتم چرخید و با اخم ریزی که بین ابروهاش بود، گفت :

-آنجل کمی برو عقب.

با حرفش، سرم رو کمی به عقب چرخوندم؛ یکم جای خالی بود. طبق حرفش، دو سه قدم به عقب رفتم که کمرم با دیوار چوبی کلبه‌ی لارا برخورد کرد. کوین چشم ازم گرفت و به ابرهای توی آسمون دوخت.

این داشت چی کار می‌کرد؟! باز جنی شده بود؟ متعجب از کارهای عجیب غریبش ابرویی بالا انداختم و با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم.

دستش رو توی جیب شلوارش کرد و با صدای تقریباً بلندی رو بهم گفت:

-آنجل آماده‌ای؟

آماده؟ برای چی؟ با تعجب و سردرگمی لب زدم:

-چی میگی؟ آماده به خاطر چی؟ مگه قرار چی‌کار کنی؟!

نگاهش رو توی نگاه متعجب و کنج‌کاوم قفل کرد و گفت:

-قرار یک دریچه بزرگ درست کنم که درست ما رو می‌بره به شهر جادوگرهای سیاه.

با یادآوری این‌که از لارا اجازه‌ی خروج نگرفتیم، ترسیده دستم رو روی دهنم گذاشتم و لحظه‌ای جیغ کشیدم که کوین با استرس و گیجی گفت:

-چی شدی؟

با تته پته گفتم:

-ک...وین، چطوری می‌خو...می‌خوای از این جنگل خ...خارجی بشی وقتی که از ل...لارا اجازه نگرفتی؟ الان هم اون رو...روح نابود شده، چ...چی‌کار کنیم؟ هان؟!

پوکر فیس نگاهم کرد، سری به تاسف تگون داد و گفت:

-هی آنجل! اشتباه نکن، ما اجازه‌ی خروج رو گرفتیم.
یکهو ابرو هام بالا پریدن، یعنی چی؟ چجوری گرفت؟ زبونم رو
روی لب‌های خشک شدم کشیدم و گفتم:

-چی؟ چجوری گرفتی کوین؟ حالت خوبه؟
چپ- چپ نگاهم کرد و با کلافگی جواب داد:

-همین که من لارا رو از ریشه نابود کردم، خودش اجازه
گرفتن. لارا با عصبانیتش نتونست به خودش مسلط باشه و چون
نقطه ضعفش بد شدن حالش، نابود شد. به همین آسونی!
مکثی کرد. بعد این‌که نفس گرفت، ادامه داد:
-فهمیدی؟

حرف‌هاش برام جالب بود! آخرش تونستیم این لارا رو از بین ببریم.
سری به نشونه‌ی آره تکون دادم که خوبه‌ای زیر لب گفتم.
کمی توی جاش تکون خورد، دست‌هاش رو باز کرد و بعد از دو
سه ثانیه یک دریچه بزرگ روی هوا درست کرد.
بزاق دهن خشک شدم رو به زور قورت دادم و کنجکاو به کوین
زل زدم که سریع به سمتم چرخید. با دیدن صورت رنگ پریدم، اخم
ریزی کرد و با داد گفت:

-چرا رنگت پریده آنجل؟ بیا برو توی دریچه، زود باش!
بازم اون ترس لعنتی سراغم اومده بود، نفس عمیقی کشیدم. تکیم
رو از دیوار کلبه گرفتم و با قدم‌هایی لرزون به سمت دریچه
حرکت کردم. همین که به کوین رسیدم، سرم رو به سمتش چرخوندم
و زمزمه‌وار گفتم:

-اگه من برم توی این دریچه، درست وسط شهرتون سقوط می‌کنم؟
سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

-نه. نگران هیچی نباش! با هم وارد دریچه میشیم، باشه؟

با گفتن این حرفش، حس آرامش خاصی به وجودم منتقل شد. لبخند محوی زدم که چشم‌هایم خندون شد. نگاهم رو ازش گرفتم و به دریچه‌ی رنگارنگ دوختم. نفسم رو محکم بیرون فوت کردم که صدای کوین توجهم رو جلب کرد:

-تا سه می‌شمرم، هر موقع گفتم سه باید بریم توی دریچه. اوکی؟ البته باید بپریم، چون کمی با قله فاصله داره. باشه‌ای زمزمه کردم. شروع کرد به شمردن:
-یک!

مکث کرد و بعد یکی دو ثانیه ادامه داد:
-دو!

و دوباره مکث کرد و این بار با صدای خیلی محکمی داد زد:
-سه!

پشت سر حرفش دستم رو قفل انگشت‌هایم کرد و با یک حرکت به طرف دریچه پریدیم. لحظه‌ی پریدن جیغ محکمی کشیدم که گوش خودم پاره شد! همین که وارد دریچه شدیم، چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی رو نفهمیدم.

با احساس این که کسی شوئم رو تگون میده؛ لای پلک‌هام رو باز کردم که نور شدیدی چشمم رو زد! سریع چشمم رو بستم که صدایی لاله‌ی گوشم رو نوازش کرد:
-پاشو آنجل؛ بلندشو!

صدای کوین بود. به زور چشم‌هام رو باز کردم صورت نگرانش جلوی چشم‌هام نقش بست؛ عرق‌های زیادی روی پیشونیش نقش بسته بودن که باعث می‌شدن موهایم به صورت و پیشونیش بچسبن. بزاق دهنم رو قورت دادم و با صدایی ضعیف گفتم:

-من کجام؟

چشم‌هاش ریز کرد و جواب داد:

-شهر جادوگرهای سیاه! از بس شدت دریاچه زیاد بود که از هوش رفتی؛ ولی من به این جور چیزها عادت کردم و چیزیم نشد.

آخرش به این شهر اومدم؛ دیگه می‌تونم یک جادوگر واقعی بشم! سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که نگاهش رو ازم گرفت و از جاش بلند شد. با سستی، دست رو روی زمین خاکی گذاشتم و به سختی از جام بلند شدم.

حفظ تعادل برام کمی سخت بود و سرم یکم گیج می‌رفت! نفسم رو محکم بیرون فرستادم و نگاهم رو داخل فضایی که بودم، چرخوندم؛ انگاری توی بر و بیابون بودیم! هیچ اثری از یک موجود زنده نبود؛ حتی یک گیاه هم نبود!

اخم‌هام رو درهم کشیدم و با تعجب، رو به کوینی که کنارم بود گفتم:

-این‌جا شهر جادوگرهاست؟

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و با تکون داد سرش، لب زد:
-تقریباً آره.

تقریباً؟! منظور حرفش رو نفهمیدم برای همین دوباره پرسیدم:

-یعنی چی؟ مفهوم حرفت رو نفهمیدم کوین!

پوفی کشید و جواب داد:

-فعلاً این‌جا اولشه؛ کمی که جلو بریم، کم-کم شهر نمایان میشه. با حرف نمیشه زیاد توضیح داد، باید خودت بری و ببینی. فهمیدی؟! باز هم منظورش رو نفهمیدم! الکی سرم رو به معنی آره تکون دادم که لبخندی کنج لبش نشوند و گفت:

-خب، باید کمی پیاده‌روی کنیم. آماده‌ای؟

آره‌ای زیر لب گفتم، همین که خواستم قدمی به جلو بردارم؛ صدایی از پشت سرم اومد:
-قربانی‌ها!

با شنیدن صدا، خون توی رگ‌هام یخ بست! رنگ از رخم پرید.
قربانی‌ها؟ این دیگه صدای کی بود؟!
بزاق دهنم رو قورت دادم و با قدم‌هایی لرزون به عقب چرخیدم؛ با دیدن چیزی که روبه‌روم بود، قلبم دیگه نزد و کل بدنم شروع به لرزیدن کرد!

دوتا موجود سبز رنگ بودن یا بهتره بگم دوتا زامبی بودن.
دست‌هاشون توی هوا معلق بود و عین اردک راه می‌رفتند.
کاملاً توی شوک فرو رفته بودم و نمی‌تونستم هیچ عکس‌العملی نشون بدم که یکهو کوین با داد گفت:
-آنجل فرار کن!

ولی من هنوز هم توی شوک بودم و نمی‌تونستم هیچ کاری بکنم. با چشم‌های گرد شده به زامبی‌هایی که داشتن به سمت من می‌اومدن، نگاه می‌کردم که کوین این‌بار با صدایی بلندتر از قبل رو بهم گفت:
-آنجل می‌گم فرار کن!

و پشت سر حرفش آستین لباسم رو گرفت که رشته‌ی افکارم پاره شد و به خودم اومدم. جیغ بلندی کشیدم و طبق گفته کوین، عقب گرد کردم و دویدم.

کوین هم کنارم درحال دویدن بود و اصلاً خبری از زامبی‌ها نداشتیم و معلوم نبود که کجا بودن! هنوز هم انگار بر و بیابون بود و به جای شخصی نرسیده بودیم.

دیگه نمی‌تونستم بدوم، نفسم بریده بود برا همین دست از دویدن کشیدم و سرجام وایسادم که کوین هم به خاطر من وایساد. دست‌های

لرزونم رو روی زانوهام گذاشتم و خم شدم، نفسم به زور بیرون اومد.

-چرا وایسادی؟ باید زودتر بریم
با نفس- نفس جواب دادم:

-نمی‌تونم ادامه بدم، اون زامبی‌ها هم دیگه محو شدن!
با داد گفت:

-آنجل اون‌ها محو نمیشن! می‌فهمی؟ وای تو از هیچی خبر نداری.
متعجب کمرم رو راست کردم و با دقت به صورت ور از اخمش
زل زدم. موهام رو که پریشون بودن رو به عقب فرستادم و با
تعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟ تو چی میگی؟!
پوفی کشید و با تته پته گفت:
-حشرات نابودگر اومدن!

(پایان جلد اول)

*خب دوستان، به دلایلی این رمان زودتر جلد اولش تموم شد و
می‌دونم که زیاد اتفاقاتی داخل رمان نیوفتاد ولی مجبور بودم که
همین‌جا تمومش کنم! به زودی جلد دومش نوشته میشه):

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

